
رمان
بازگشت
به
لموریا
زهرا رئیسی
جلد چهارم

ساعت نزدیک هفت صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. شب خوبی داشتم و در آرامش استراحت کردم. انرژی خوبی دارم و دوست دارم بیشتر مطالعه کنم. می خوام بدونم آدم ها چطور فکر می کنن. به فکر نامه های بلند والایی هستم که کمک کنه به عنوان یک انسان، شناخت بیشتری نسبت به فرشته ها پیدا کنم پس شاید بهتر باشه ببینم آدم ها چه چیز هایی در موردشون نوشتن.

شاید هم یه لیست از فرشته ها و مباحثی که باهاشون مرتبط هستن رو نوشتم و بر این اساس باهاشون نامه نگاری کردم.

.

.

.

ساعت نزدیک پنج عصره. چرخه ی خواب مفصلی داشتم. اما چیز های کمی رو به یاد میارم. در نهایت یادمه که خواب سارا رو دیدم. باهاش مشغول صحبت بودم. می گفتم: پیش فرشته ها بودم و ازشون سوالاتی پرسیدم اما مطمئن نیستم جواب شون رو درست فهمیده باشم.

سارا گفت: چی ازشون پرسیدی و حس می کنی چه جوابی دادن؟

گفتم: ازشون درباره ی ایده های اخیرم پرسیدم. این که چرا نمی تونم عملی شون کنم. اون ها چیزی گفتن با این مضمون که؛ توجه کن چه ترس هایی داره باعث میشه نتونی این انرژی خلاق رو آزاد کنی، در مورد این ترس ها کار کن و از بین شون ببر.

سارا تشویقم کرد و گفت: ببین تو هم می تونی حرف فرشته ها رو بشنوی و درک کنی.

پیامی که درون این خواب بود کاملا صریح بود و منو به فکر فرو برد. ترس انرژی ساده ای نیست و نباید دست کم اش گرفت. ترس به

آدم نوعی احساس بیچارگی و درد کشیدن میده. یاد حرف تارسک میوفتم که می گفت: زندگی برای شما هم می تونه دردناک باشه.

شاید بهتر بود بهش گفتم: کار کردن با انرژی عشق دردناک نیست، امثال منم اگه درد میکشن گاها، به خاطر اینه که هنوز نمی دونن چطور با انرژی عشق کار کنن.

کاری که الان باید انجام بدم اینه که بیشتر در مورد مانع های ذهنیم و ترس هام فکر کنم. چیزی که بیشتر از همه ازش می ترسم خوده آدم ها هستن. قضاوت هاشون، دروغ هاشون، خیانت و سود جویی و فریب کاریشون. غرور بی حد و اندازه ی بعضی هاشون. خود بزرگ بینی ها و حماقت هاشون. سلطه گری شون و خیلی چیز های دیگه. حتی وقتی وی شبکه های اجتماعی نقاشی هامو اشتراک میذاشتم انرژی منفی شون رو حس می کردم و می دیدم بعضی هاشون با حیله ها و طمع های سود جویانه ای ارتباط برقرار می کنن و برای من آسون نبود که از خودم محافظت کنم. هنوزم برام آسون نیست.

دوست دارم با گروه بازی سازی حرف بزنم در حالی که می دونم تیدیان درون ذهنش گاها منو قضاوت و مسخره می کنه و اون یکی همکارم هم به من به چشم یه عروسک سرگرم کننده نگاه می کنه و دوست داره وقت مو با حرفای صد من یه غازش بگیره و در حالی که از ظاهرم تعریف چرت و پرت می کنه صدای ذهنشو میشنوم که با خودش فکر می کنه: این دختره چقدر ساده و احمقه.

بعد هم سعی می کنه به من سلطه پیدا کنه و نصیحتم کنه و به من بگه که چیکار کنم و چیکار نکنم. در حالی که می دونه من به فرد دیگه ای علاقه دارم، بازم هم سعی داره منو به خلوت خودش بکشونه و از انرژیم برای ترمیم خودش استفاده کنه. همه ی این ها باعث میشه که ارتباط برقرار کردن با گروه بازی سازی برام یه تجربه ی سطح پایین باشه. در واقع علاقه ای ندارم خودم رو در معرض همچین ادم های بی فکر و احمقی قرار بدم که اصلا درک نمی کنن دارن چطور منو آزار میدن.

.

.

از طرف ارغوان به خودآگاه نیلوفر

فکر نکن که نمی دونم چه چیزی داره وادارت می کنه که عصبی بشی و به من حمله کنی. اجازه نمیدم که دیگه فکر کنی می تونی منو تحقیر و کوچیک کنی. همیشه می دونم که بر خلاق آه و ناله های زیادت بابت بی انصاف بودن دنیا، از درون یه آدم بسیار خونسرد و بی تفاوت هستی. پولی که نیاز داری رو شاید از روی حماقت خیرات کنی اما خودم هم می دونی که ناراحتی و درد کشیدن دیگران، دنیای اطرافت و بلایی که داره به سر آدم ها میاد هیچ وقت برای تو اهمیتی نداشته و بار ها دیدم که دیگران رو تشویق به خودکشی می کردی.

تو عملا تفاوتی با افرادی که همیشه از دست شون می نالی نداری. همیشه جلوی من و مامان زبونت دراز بود، جلوی بقیه حتی جرات

نداشتی نفس بکشی. من احمق و بی شعور نیستم، تو احمقی و تویی که داری اشتباه می کنی. تو یه شکست خورده ای که دوست داری بقیه رو به حال خودت دچار کنی. آدم هایی مثل تو رو زیاد دیدم. از من و کار ها و انتخاب هام همیشه خورده می گیری. باید بهت بگم: دلت هم بخواد که جای من باشی. حداقل من مثل تو نیستم که به جای تلاش برای بهتر کردن زندگیم به بقیه بگم خودتون رو بکشید. نصف شب و وسط روز، وقت و بی وقت سر و صدا کنم و کتابا رو پاره کنم یا وسایل خونه رو خراب کنم و به دیگران فحش بدم و حلوشون تف بندازم تا به حال بدی دچار شن که خودم دچارش هستم. بعدش هم که حمله ام تموم شد با اعتماد به نفس بگم که همه ی روان شناسا احمق ان، ارغوان احمقه، حرفاش چرت و پرته و حرفای اون دوس پسرم درسته که همیشه بهم میگفت: زشتی.

اگه این شخصیتی هست که می خوای داشته باشی باید بگم که در نظر من هیچی نیستی و دلیل این که این همه سال در جواب رفتار

های زشتت چیزی نگفتم همینه. وگرنه همیشه هم قدرت بدنیم بیشتر بود و هم حرف زدن و کلمه پردازیم بهتر از تو. ولی این کارو هیچ وقت نمی کنم. چون امثال تو در نظرم یه مشت احمقن. این روز ها دارم کتاب جدیدم رو موم می کنم. از همون کتاب هایی که پر از حرفایی هست که برای امثال تو ناخوش آینده. من شاید اون موقع که بهم توهین می کردی چیزی نمی گفتم اما کارهایی که می کردی رو هرگز فراموش نکردم. کار هایی که من و امثال من انجام میدن باعث میشه انرژی و افکاری که امثال تو دوست دارن تکثیر نشه، عملا عقیم بشه و دیگه نتونید دیگران رو تشویق کنید که مثل خودتون حقیر و ذلیل شن و با ترس و میل به خودکشی دست و پنجه نرم کنن.

.

.

.

ساعت دوازده و نیم شبه. با پارسا و دوستان مون چند ساعتی صحبت کردیم. الان هم مشغول مطالعه بودم که بهتر دیدم تا یادم نرفته اتفاقی که امروز افتادو مرور کنم. بعد از نامه ای که برای خودآگاه نیلوفر نوشتم کم کم خوابم برد. خواب نیمه ی تاریک نیلوفر رو می دیدم. بچه بود اما عبوس و ترش رو. به اتاقم اومده بود و سعی داشت تاریکی رو صدا بزنه و درون اتاقم جنگ درست کنه و انرژیمو خراب کنه. بهش اخطار دادم که حق نداره توی اتاق من جنگ درست کنه اما لجباز تر شد و بهم حمله کرد. منم برای دفاع از خودم چند مشت محکم بهش زدم و دیدم که آسیب دید و روی زمین افتاد. فکر می کنم این نامه نگاری ها واقعا می تونه کمکم کنه که انرژیمو اونطور که می خوام عوض کنم و با ترس هام مبارزه کنم. نمی دونستم که می تونم حتی برای افرادی که آزارم میدن هم نامه بنویسم و اون ها رو یا اصطلاحا ترسی که ازشون دارم رو به چالش بکشم. خب این تجربه ی خیلی خوبی بود اما هنوز ترس های زیادی دارم و می خوام که با همه شون مبارزه کنم.

توی خواب نیلوفر وانمود می کرد که از یه فرد دیگه آزار دیده و می خواست بهش انتقاد کنه اما همیشه میبینم که با این فرد یک دوستی پنهان داره و مطیع اش هست. ازش خوشش نمیاد اما ازش فرمان برداری داره چون به شدت ازش می ترسه.

امشب یه اتفاق دیگه هم افتاد. یکی از دوستانم که مدت قابل ملاحظه ای ه به بیداری رسیده ازم خواست، یعنی پیشنهاد کرد که در موردش کتابی بنویسم. راستش فکر می کنم که این پیشنهاد خوشحالم کرد.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام امیدوارم حالت خوب باشه. الان که دارم این نامه رو می نویسم تنها توی اتاقم هستم و به این فکر می کنم که بعد از ظهر رو چطور بگذرونم. فکر کن الان مثلا تو پسر یه خونه ی عمارت نشین بودی، نه لزوما منظورم قشر اشراف هاست، بیشتر اون فضای کلاسیک رو دارم تجسم می کنم. از اون داستان هایی که چهره ها و لباس ها و آداب ظریفی دارن و خانواده ها صرفا به کمک نامه هایی که روی کاغذ می نویسن و مهمونی هاشون از حال همدیگه با خبر میشن و باقی اوقات درون خونه های خودشون با داستان خانوادگی خودشون و روزگاری که دارن می گذرونن تنهان. نه خبری از تلویزیون هست، نه رادیو نه اینترنت و نه تلفن. نه از بالای سرشون هواپیما رد میشه و نه از خیابون هاشون صدای موتور و ماشین میاد. بعد من میومدم و نقاشیتو میکشیدم. اون وقت می تونستم هر چقدر که بخوام تو رو ببینم.

توی این دوره و زمونه ای که الان هستیم، نقاش بودن دیگه برام مثل دوران های قدیم نیست. حتی نویسندگی هم دیگه مثل قبل نیست. برای همینه که دوست دارم بازی بسازم. حس می کنم اینطور میشه همون تاثیری رو داشت که در گذشته یه نقاش یا نویسنده می تونست داشته باشه.

از این ها که بگذریم خودت در چه حالی؟ چالش های زندگی برات قابل تحمل هست؟ به هر صورت همیشه قبل از این که درونت مثل دنیای اطراف مون آشفته بشه می تونی که از آسمون ها کمک بخوای تا نه تنها به فرکانس های پایین سقوط نکنی بلکه پیشرفت هم کنی. به هر صورت من هم نگرانم چون شاید اگر از زندگی خسته بشی دیگه منو دوست نداشته باشی.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته رازئیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ از این در ارتباط بودن خیلی خوشم میاد و به نظرم یه اخلاق حرفه ای در زندگی معنویه. امروز کمی سعی کردم با ترس هام مبارزه کنم. نتیجه اش خیلی خوب بود. از این که ترس ها رو بشناسم خوشم میاد. اگر بخوام یک دنیای سمبلیک و انتزاعی بسازم که مفاهیم روان شناسی رو نشون بده، ترجیح میدم به شکل متفاوت تری برای ترس ها اسم بذارم.

ترس ها می تونن الگوریتم ها و سازه های پیچیده ای داشته باشن. فکر می کنم درون این زبانی که مشغول طراحیش هستم بشه ترس ها رو نشون داد، اما در واقع هنوز درست نمی دونم که چطور میشه نشون شون داد. مثل یک جور نت فالش. به هر صورت مشغول فکر کردن و نوشتن هستم و فکر می کنم در ادامه بشه این مسائل رو درک کرد. امشب ایده ای به ذهنم اومد. در رابطه با الهه و کتابی که

پیشنهاد داد بنویسم. حس می کنم اگر بخوام یک کتاب تصویری بنویسم بهتره از همین فرم تصویرگری ساده ای تبعیت کنم که برام خوش آیند تر هم هست.

اما می خوام به کمک نماد های قراردادی آواها، چیز هایی رو به این نقاشی ها اضافه کنم. شاید از حروف دیگه مثل حروف میخی یا هیروگلیف هم استفاده کردم. در هر صورت خیلی وقت بود که دوست داشتم یه همچین کتابی بنویسم اما موضوعی که حقیقتا به وجدم بیاره رو پیدا نمی کردم. در رابطه با تعبیر خواب روان شناسی هم سوالات زیادی دارم. به نظر شما هنوز در رباطه با این موضوع بنویسم یا وقتم رو صرف غربال نوع دیگه ای از نوشتن کنم؟ در رابطه با زبان شناسی هم سوالات زیادی دارم.

به طور مثال به نظر شما فایده ای داره که سعی کنم زبان جدیدی یاد بگیرم و سعی کنم به زبان های دیگه هم بنویسم؟ در واقع من

نیاز دارم که شما به من بگید، کدوم یکی از ایده هایی که درون ذهن دارم بهتره و زیرکانه تر یا مفید ره.

در رابطه با گروه بازی سازی و نحوه ی تعاملم باهاشون هم نیاز به راهنمایی های بیشتری دارم. در حال حاضر می خوام در مورد ترس هایی که ازشون دارم کار کنم تا این ترس ها انرژی مفیدمو هدر ندن. خیلی دوست دارم که مهارت های جمله پردازی بداهه ام رو گسترش بدم. حس می کنم کتابی مثل در جست و جوی زمان از دست رفته می تونه کمکم کنه که همچین مهارتی رو بیشتر درونی سازی کنم.

موضوع دیگه ای که هست اینه که احساس می کنم چاکرای قلبم گاهی اوقات ضعف زیادی از خودش نشون میده و این موضوع برام کارو مشکل میکنه.

اگر بخوام از خودم بگم، کمی احساس خجالت زدگی دارم. از همه و توی اغلب موقعیت ها. این موضوع بعضی وقتا برام دردسر ساز

میشه و نمی ذاره که خواسته ام رو بیان کنم یا اگر چیزی ناراحت یا خوشحالم می کنه به زبون بیارم. گاهی وقتا از آدم ها فراری میشم. احساس می کنم حتی وقتی صراحتا حرفی رو به زبون میارم متوجه نمیشن. مثل همکارم که منتظر فرصته تا انرژیمو خراب کنه. بعضی وقتا از همه شون متنفر میشم. شاید اگر درک کنم که خودآگاه ضعیفی دارن و این رفتار ها رو از روی احساس بیچارگی نشون میدن بتونم نسبت بهشون بی تفاوت باشم و نه بیخودی به حال اینطور آدم ها ترحم کنم و نه ازشون فراری بشم.

دوست دارم به سبک خودم شروع کنم به شناخت و دسته بندی انسداد های روانی و ترس هایی که تا امروز شناسایی شدن. به سبک خودم براشون اسم بذارم یا تصویرگری شون کنم و مثل نمونه های آزمایشگاهی یا طرح هایی درون آرشیو، نگه شون دارم. یک لغت نامه که دارای نوعی بیان هنریه و نه لزوما دارای کاربرد

آکادمیک. این کار می تونه کمک کنه حس مسلط بودن بیشتری داشته باشم.

این روز ها بیشتر از همه از بابت ... و نیلوفر نگرانم. اون ها خیلی به من انرژی منفی میدن یا بخوام دقیق تر بگم درگاه های حمله رو باز می کنن. حتی وجود تارسک و دشمنیش به اندازه ی این دو نفر برام آزار دهنده نیست. دوست دارم از دست خاطرات و احساسات بدی که برام درست کردن راحت بشم. اونا همیشه با کارا و حرفاشون باعث شدن حس کنم موجود زشت و مزاحمی هستم که هیچ فایده ای ندارم... همیشه سعی می کرد منو تنبیه و کنترل کنه و بهم بگه که چیکار کنم و چیکار نکنم. کاری کرد که به زندگی درون سیاهی و ترس راضی بشم و ببینم که تکه های روحم چطور متلاشی میشن و به سرقت میرن. جای زخم هایی که روی قلبم انداخته هنوز تازه است. می خوام یاد بگیرم که باهاش مبارزه کنم. می خوام طرز فکری که داره رو خراب کنم و نذارم که تکثیر بشه. دوست دارم

بفهمه کارایی که کرد چه ضربه ای به ما زد و همون دردی رو لمس کنه که به ما تحمیل کرد.

دوست دارم به جایی برسه که بفهمه انتخاب ها و افکارش چقدر ظالمانه است و نه فقط به وجود این افکار اعتراض کنه که خودش باهاشون مبارزه کنه. نمی دونم، شاید منم در گذشته مثل اون بودم و برای همینه که این درد ها رو تجربه کردم و حالا به فکر افتادم که با امثال اون مبارزه کنم.

همیشه از مبارزه فراری بودم و از رو به رو شدن با ترس هام خودداری می کردم اما اتفاقات اخیر حسی رو درونم ایجاد کرده. این که مبارزه برای از بین بردن ظلم، به اندازه ی زندگی درون یک دنیای امن می تونه لذت بخش باشه. مخصوصا زمانی که یاد می گیری چطور مبارزه کنی. ترس ها مثل مار ها، هزار پا ها و عقرب های بی صدایی هستن که دنبال فرصت مناسبت. نمی شه اون ها رو به سادگی یک پرنده یا خرس و فیل دید. یک بینایی تیز و شجاعت

و آرامش بخصوصی می خواد که بشه باهاشون مبارزه کرد و از بین شون برد.

در نهایت ازتون می خوام که مراقب پارسا و دوستانم باشید. و همینطور من. خیلی دوست تون دارم و متاسفم به خاطر همه ی اشتباهایی که انجام دادم. دلم برای روز هایی که دست هام ظرافت لمس پروانه ها رو داشتن و ذهنم قدرت گفتن دوستت دارم به زیبا ترین و ظریف ترین زبان های دوستا رو داشت تنگ شده.

.

.

.

خیلی وقت پیش، زمانی که هنوز پارسا رو پیدا نکرده بودم، یک روز توی اتاقم مشغول پاکسازی چاکرای گلوم بودم. حین مراقبه خوابم برد. خواب پارسا رو می دیدم.

خواب می دیدم که درون زمان و سیاره ی متفاوتی هستم. درون یک بیمارستان روانی زندگی می کردم و دوستانی داشتم. چشمام هم نابینا بود. البته در ظاهر اما به کمک چشم سومم تقریبا همه چیزو می دیدم.

یک روز من و چند نفر از دوستانم رو به یک مدرسه بردن. درست نمی دونم چرا این کار رو کردن. به ما گفته بودن برای بازدید می ریم اما حس می کنم بعضی افراد اون مدرسه قصد داشتن حال و روز ما رو ببینن و مورد مطالعه قرار بدن.

مردم اون جامعه پیشرفته بودن. گجت ها اختراع شده بودن اما از برخی جهات با جوامع فعلی ما هم فرق داشتن. اون ها لباس های زیبا و ظریف تری می پوشیدن. کمی شبیه لباس های دوره ی رنسانس بود. دوخت ظریفی داشتن و از پارچه های بسیار منحصر به فردی هم بودن. چهره ی مردم اون سیاره ظریف بود و زیبا و موهاشون رو مثل نقاشی های داوینچی حالت می دادن. البته لزوما

همه شون موهای بلندی نداشتن. اون جامعه یک نقطه ضعف داشت. حالت فئودالی داشت یا اینطور بگم که فاصله ی طبقاتی زیادی داشتن.

اون مدرسه هم یه مدرسه برای افراد سطح بالا بود. اون ها رو طوری تربیت می کردن که فخر فروش باشن و درون رسانه ها و تبلیغات هم حضور گسترده داشتن. در واقع تمام تجارت اون جامعه به دست همین قشر بود.

از دیدن بچه های سال بالایی این مدرسه خوشم نیومد. چون می شد دید که از آموزه ها تاثیر پذیرفتن و دیگه صداقت خودشون رو از دست دادن. اون روز سال بالایی ها داشتن توی حیاط مدرسه، بازی ای شبیه به فوتبال انجام می دادن. نگاهی به اطراف انداختم. کنار دیوار مدرسه، زیر درخت ها، چند بچه ی هشت تا دوازده ساله رو دیدم. دختر ها دامن های بلند زیبایی پوشیده بودن. موهاشون رنگ های مختلفی داشت. اغلب شون بور و مایل به نارنجی بودن.

بهشون لبخند زدم و براشون دست تکون دادن. تعجب کردن و کمی خجالت هم کشیدن اما خندیدن. چون چشم های من نابینا و چیزی مثل چشم بند داشتم و عصای سفیدی هم به دست داشتم.

به دوستانم نگاهی انداختم. مردی کنارم استفاده بود که چهره ی خشک و عبوسی داشت. با لبخند زدن و خندیدن میونه ای نداشت و از مشکل روانی رنج می برد. می خواستم باهاش صحبت کنم.

گفتم: تو مو های فرفری نارنجی داری و پوستت سفید هست.

اون واکنش نشون داد و گفت: چطور می بینی؟

گفتم: نمی دونم، ولی ظاهرا این چشم بند هم مانع دیدم نمیشه.

این آقا چشم بند منو لحظه ای کنار زد تا ببینه آیا من واقعا نابینا هستم؟ و مطمئن شد که بله.

اون روز زیاد با هم صحبت کردیم. وقت رفتن به بیمارستان رسید. از کوچه باغ پاییزی و نارنجی رنگی می گذشتیم. دیگه چیزی نمونده

بود که به در ورودی بیمارستان برسیم. متوجه شدم چیزی میون برگ ها افتاده. یک قاب عکس بود. کمی زیر قاب، آب بارون رفته بود. اما هنوز نقاشی ای که درونش گذاشته بودم رو میشد دید. نقاشی ای از خودم و پارسا کشیده بودم. با همون لباس های بنفش.

غروب بود، هوا داشت تاریک می شد. به دوستم گفتم: چند وقت پیش همه ی قاب هامو جمع کردم تا برای رفتن آماده بشم، اما ظاهرا این یکی رو گم کرده بودم... من عاشق این مرد مو طلایی ام، اونو توی خواب هام دیدم...

دوستم از شنیدن این حرف، انگار که اصلا خوشش نیومد. دوست داشتم بگم که خودشو دوست دارم.

ازش پرسیدم: به نظر میاد احساسات عمیقی رو درک می کنی، چرا توی این بیمارستان زندگی می کنی؟

به وضوح ناراحت شد. از شنیدن سوالم بهم ریخت و یاد گذشته و اتفاقات بدی که براش افتاده بود، شروع کرد به شکنجه دادنش.

حالتی مثل گریه بهش دست داد و در حالی که درد روانیش شروع شده بود، ازم دور شد و رفت.

همه رفتن توی بیمارستان. من آخرین نفر بودم. هاله ی فردی رو دیدم که بهم نزدیک شد. یه مرد بود و خوشحال بود که پیدام کرده. می دونستم پارسای خودمه. بغلم کرد، همدیگه رو بوس کردیم. ولی گفت: برای این که با هم روزگار بگذرونیم باید حالت بهتر بشه و خودتو درمان کنی.

گفتم: چجوری؟ هر چی تلاش کنم نمیشه.

پارسا بهم نحوه ی انجام مراقبه رو یاد داد. مخصوصا نحوه ی تقویت و پاکسازی چاکرای گلو و بهم مانتراشو یاد داد. گفت: اگر این کارو تمرین کنی کم کم حالت بهتر میشه.

من باور نداشتم که حالم خوب میشه و صبر و طاقت هم نداشتم. فقط دوست داشتم زود تر از اون بیمارستان برم و با پارسا زندگی

کنم. ولی تصمیم گرفتم تلاش خودمو به کار بگیرم و کم کم راه تغییر پیش بگیرم.

.

.

.

اول شبه و تازه با پارسا شام خوردیم. الان هم اومدیم و توی حیاط نشستیم. امروز به پوریا پیام دادم و درباره ی خواب جدیدی که ازش دیده بودم گفتم.

متن پیامم این بود:

سلام، امیدوارم حالت خوب باشه. این که دوباره بهت پیام دادم بابت اینه که دیشب دوباره خوابی در موردت دیدم و راغب شدم موضوعیو بهت بگم که اون اوایل شاید ادبیات گفتنشو بلد نبودم.

به هر صورت من متوجه شدم که حرفام برات نامعمول و غیر قابل باور بود اما ذاتش و مخصوصا این قضیه ی موجوداتی غیر از انسان که از شعور زیادی برخوردارن دروغ نیست و هنوزم میگم خوده تو هم یه لمور بودی و اگه فرض بگیریم که انسان عادی هم هستیم، تو هر دوره یه عده بودن و هستن که به یه جور بیداری ذهنی می رسن و خارج از روتین زندگی می کنن. حتی پیش از زمان بودا و تا همین الان.

خوابی که دیشب در موردت دیدم این بود که دیدم زندگی فعلیت تموم شده (ادعا نمی کنم که مرگت نزدیکه ها، همون مرگ طبیعی که یه روز سراغ کالبد فعلی همه مون میاد رو دیدم) و دیدم که دارن دفنت می کنن و کنارت ساز های مختلفی که طی زندگی باهاشون کار کرده بودی رو داشتن دفن می کردن. توی خواب می دونستم که به عنوان یه فرد بعد سومی دچار مرگ شدی و این باعث میشه

زندگی بعدیت هم به همین سطح و دنیا بیای و دوباره همین داستان و چالش های تکراری رو ببینی.

من با خودم می گفتم: کاش یکم بیشتر تلاش می کردم تا تحت تاثیر قرارش بدم، چون این همه برای آدم های دیگه وقت گذاشتم و اهمیت ندادن و حتی آزارم دادن، ولی این بنده خدا منو آزار هم نداد.

اگه یادت باشه من داشتم دنبال یه عده می گشتم که توی خواب هام دیده بودم و اینها اعضای یک گروه بازی سازی بودن. این مدت پیداشون کردم و متوجه شدم حتی یک نفرشون، با استادای روحی و لمورین ها از طریق شهوداتش ارتباط داشته و اونقدر چشم سوم اش قوی بوده که ازشون راهنمایی های زیادی گرفته. مثلا می گفت که: افرادی میان سراغم و بهم کمک می کنن که نرم افزارامو تموم کنم.

ولی با همه ی این شهود قوی ای که داره نمی بینم که دلش بخواد کاری غیر از تجارت انجام بده. و به دنیای اطرافش تا حد زیادی بی تفاوته، این یعنی یه فرد معنوی نیست.

اگه بخوام یه پیغامی بهت برسونم که هم مختصر باشه و هم کمکت کنه بفهمی چه انتخاب هایی داری برای زندگیت، می خوام بگم ما آدما برای چیزایی بیشر از چرخه ی روتین بهمون فرصت زندگی داده شده. و تلاشی که می کنیم برای بهبود وضع دنیا، بیشتر از اونچه که فکر می کنیم روی ساختار دنیا تاثیر می ذاره. علم و تخصصی که داریم، ابزار مهندسی، وسایل نقاشی، ساز موسیقی؛ اینها به تنهایی خنثی هستن. همون طوری که نقاشی که میره برای پروپاگاندا نقاشی می کشه خیلی با نقاشی که گرنیکا رو میکشه فرق داره.**

.

.

.

از طرف ارغوان به نیلوفر

تو نمی تونی با کارها، انرژی، حرف ها و تحقیرات منو از رسیدن به اهدافم منصرف کنی. امروز توی خواب هام انرژی منفی تو رو دیدم که سعی داشتی دوباره منو مسخره کنی و بگی که همه ی حرفام چرت و پرته و آرامشم رو خراب کنی. اما من رفتم و همه ی حرفایی که لازم بودو به دوستم گفتم. و اون بر خلاف تو خیلی گرم جوابم رو داد و خوب برخورد کرد. بر خلاف تو که بعد از این همه سال با من رفتار محترمانه ای نداری و فکر می کنی جلوی زبون دراز و بی ادب تو حرفی برای گفتن ندارم.

من هر وقت که بخوام می تونم به کمک دوستانم و هر وقت که لازم باشه به تنهایی، جلوی تو و امثال تو رو بگیرم و باهاتون، با اون افکار زشتی که دارید بجنگم. بهت هشدار میدم در مورد خط و نشون کشیدن، مزاحمت ها، تهدید ها و فکرای احمقانه ای که توی سر

داری. فکر نکن حمله هات بی جواب می مونه. دیگه اجازه نمیدم با کارهای احمقانه ات وقت منو بگیری و انرژیمو خراب کنی.

.

.

.

رنگ های بسیار متنوعی که درون این دنیا هستن لزوما برای این نیستن که دونه دونه از همه شون برای تکمیل یک نقاشی استفاده کنیم. پر کردن نقاشی هامون با یک طیف بسیار متنوع از رنگ ها هم کمک دهنده نیست؛ کمکی نمی کنه که رنگ های مختلف رو درک کنیم. برای تبدیل شدن به یک نقاش حرفه ای هم لازم نیست دونه دونه ی این رنگ ها رو درک کنیم اما عمیق شدن و تفکر در مورد مفهوم رنگ ها، فلسفیدن یا کار کردن با دنیای پر رمز و راز و دقیق شون، می تونه کمک کنه که اون مفهوم یا ادراک برای ما تبدیل به وجدان بشه. به نظر من قدرت واقعی در اثر همین تجاربی

به دست میاد که عمدتا جنبه ی ذهنی هم دارن. نه صرفا در مورد رنگ، در مورد بسیاری از مفاهیم هم میشه همچین سفر ذهنی ای رو آغاز کرد.

سال های اخیر سعی کردم سمبل های درون خواب رو از چشم یک روانشناس یا روان درمانگر ببینم، فکر می کنم در حال حاضر هم اگر مثلا می خوام آواها، حروف یا اعداد رو بشناسم بهتره از چشم همون روان درمانگر نگاه کنم و سعی کنم بفهمم که یک آوا یا صدا، کدوم رکن از روانم رو به ارتعاش در میاره؟

آوایی که مطالعه می کنم، تمام سمبل هایی که تا امروز در مورد خواب مورد مطالعه قرار دادم، در واقع در دنیای بیداری تکمیل شدن. شاید دیدن خواب آواها رایج نباشه یا آدم ها هنوز ندونن اگر خواب آوایی خاص رو ببینن این موضوع می تونه چه مفهومی داشته باشه، اما اگر در موردشون بنویسم چی؟ آواها و اسامی و شکل های منحصر به فردشون در حال حاضر هم درون خواب ما آدم ها وجود

دارن، هر چند مثل عطری هستن که هنوز اسم شون برامون غریبه است یا حساسیت لازم برای استشمام اون ها رو نداریم.

اما اگر آواها یا فرکانس ها رو از دید علم تعبیر خواب روان شناسی مطالعه کنیم چی میشه؟ من فکر می کنم این کار به ما کمک می کنه خواب هامون رو طراحی کنیم. یا اون ها رو با ابزار خاصی که می سازیم، تحت کنترل بگیریم و اجازه ندیم روانی که پاکسازی شده بعد از چند سال مجددا با الگوریتم ها و تکانه های نامناسب پر بشه. یک جورایی یک واکسیناسیون روانی انجام داد.

.

.

.

"آتنه، الهه ای که چشمان فروزان دارد به او پاسخ داد: ای پدر ما، ای پسر کرونوس، ای توانای برتر، مرگی که این مرد را به خواب آورد

بسیار بجا بود، و هر کس چنین نابکاری ها از او سرزند به چنین مرگی گرفتار شود. اما به یاد اولیس دور اندیش، آن بدبختی که دیرگاهی است در جزیره ای که خیزابه ها گردش را گرفته، میان دریا دور از یارانش رنج می برد، دل من ریش می شود. این جزیره پوشیده از جنگل هاست، جایگاه الهه ایست، دختر آتلاس که اندرز های جانکاه می دهد، آن کس که گرداب های همه ی دریا ها را می داند و به تنهایی پشتیبان ستون های بلندی است که زمین را از آسمان جدا می کند. دخترش آن بدبخت زار را نگاه داشته است، پیوسته با سخنان شیرین و دلربای، وی را شادکام می کند، تا آنکه ایتاک را از یاد ببرد.

اما اولیس که آرزو دارد اگر هم شده است دودی را که از سرزمین او بر می خیزد ببیند، جز مرگ نمی خواهد. ای خدای المپ نشین، چگونه دل تو پریشان نمی شود! مگر آن قربانی هایی را که در تروآد پهناور، نزدیک کشتی های مردم آرگوس برای تو کردند نپذیرفتی،

ای زئوس، بدین سختی چرا درباره ی وی کینه می ورزی؟"

اودیسه-هومر

ناخودآگاه و شعور درونی ما با طبیعت و دنیایی که درونش زندگی می کنیم و حتی سیارات و جهان های فراتر در ارتباطه. من فکر می کنم دلیل این که برخی مثل من با وجود تلاش و مراقبه های مکرر، باز هم از شهود و جهان بینی دهن گیری برخوردار نیستن، می تونه به این دلیل باشه که هنوز آنچنان که لازمه به دنیای اطرافم اهمیت نمی دم و سعی نمی کنم که درونش ژرف تر نگاه کنم. حس می کنم قانونی مشابه این جمله در دنیا هست: به دنیا نگاه کن تا دنیا به تو نگاه کنه.

ما فکر می کنیم که دیدن خواب های خاص یا دستیابی به سطوح خاصی از شهود، یک لطفی هس که به مناسبت خاصی رخ داده یا از روی خوش شانسی یا با استعداد بودنه. اما از نظر من اینطور افراد

فقط بیشتر و بیشتر به درون و دنیای اطراف شون و مفاهیم عمیق اش نگاه می کنن.

حتی موجودات یا افراد سیاهی که از قدرت های خودشون در راه ضربه زدن به خودشون و دیگران استفاده می کنن. این افراد از روی شانس به چنین علوم یا قدرت هایی نرسیدن. زندگی هر یک از این افراد گره خورده با داستان ها و ماجرا های بی شماریه.

یک بار سارا گفت: برخی آدم ها رو می بینم که انگار هاله ی خاصی ندارن.

ازش پرسیدم: یعنی به نظرت رباتن؟

سارا گفت: نه به اون معنا، میشه گفت افراد بی هدفی هستن.

من دوست ندارم درون این دنیا بی هدف باشم، علاقه هم دارم که مفاهیم جدیدی رو درک کنم. اما کسب تجربه راه در رو یا پارتی بازی نداره. اگر می خوام دنیایی رو درک کنم، پس باید به نحوی به

اون دنیا سفر کنم. حتی اگر این دنیا یک دنیای کاملا ذهنی یا انتزاعی باشه. وقتی که یک کتاب علمی یا رمان رو مطالعه می کنیم در واقع به دنیایی سفر می کنیم که توسط نویسنده طراحی شده. می تونه مفرح نباشه، می تونه آدم رو غرق و سرگرم هم نکنه، ممکنه هولناک باشه، یا حتی مثل کلاس های درس، کسالت بار باشه. من ترجیح میدم مثل آدم هایی نباشم که برای گرفتن عکس های خوب اینستاگرام یا تجارت سفر می کنن. دوست دارم یک سفر، واقعا باعث بشه چیز های جدیدی یاد بگیرم. حتی اگر قراره گاها بیمارم کنه یا حوصله مو سر ببره یا گریه آور باشه.

.

.

.

ساعت دو ظهره و تازه با پارسا ناهار خوردیم و درباره ی اتفاقات امروز بیزنسش حرف زد. من چند دقیقه قبل از ناهار از خواب

کوتاهی بیدار شده بودم و کمی منگ و توی فکر بودم. به خواب هایی که دیده بودم فکر می کردم. خواب دیدم که نیلوفر حالت خواب و بیدار بود و عصبانی بود و دوباره داشت خودش و دیگران رو نفرین می کرد و فحش می داد. تاریکی به وجودش نفوذ می کرد و قصد حمله داشت. فقط به من قصد حمله نداشت. اون تاریکی به جاهای دیگه هم می رفت.

از خواب بیدار شدم اما خیلی خسته بودم. دوباره کمی خوابیدم. مجددا خواب نیلوفر رو دیدم. بهم نزدیک شده بود اما حمله نمی کرد، فقط انرژی منفی شو احساس می کردم. توی اتاقم یه عنکبوت کوچولوی سیاه دیدم. کتابی توی دستم بود که روی سرش کوبیدم. ناگهان عنکبوت تغییر رنگ داد و سفید شد. دوباره باهاش مبارزه کردم.

عنکبوت کوچولو برام نماد انرژی مزاحم ولی نه چندان مهمیه که سعی داره آرامش آدم رو مختل کنه، ادای جاسوس های مهم رو در

بیاره یا حس ترس درست کنه، اما در مجموع انرژی مهمی نیست.

نباید بذارم تمرکزم رو خراب کنه.

به جز این ها خواب دیدم که علاقه دارم از فروشگاه های دست سازه، با مقدار پول قابل ملاحظه ای که برام مونده بود، چیزی بخرم و به یک دوست هدیه بدم. اما بیشتر دوست داشتم به خریدن کار های اورجینال و تک عادت کنم چون از محصولاتی که ازشون توی بازار زیاد هست یا خاص نیستن خوشم نمی اومد. گرچه اولین باره همچین احساس و خوابی رو تجربه می کنم اما جالب بود. از بین دوستان من فقط نگار هست که همچین رفتاری داره. البته اون اشرافی تر فکر می کنه. به چیز های گرون و زیبا و ارزشمند و درباری علاقه داره.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ هدفم از نوشتن این نامه این بود که از شما درخواست نوعی حفاظ کنم چون دارم هجوم انرژی های منفی رو احساس می کنم. علاوه بر اون دو روزی هست که دچار نوعی فشار یا گرفتگی در ناحیه ی گلو هستم که کمی تنفس رو برام سخت کرده. در حال حاضر فرصت مراجعه به پزشک ندارم و احتمال میدم که نتونن در این مرد کمکی کنن. برای همین بهتر دیدم که برای شما نامه بنویسم. فعلا وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به تارسک

سلام رفیق قدیمی و دشمن جدید. اخیرا احساس کردم که دوباره داری اطراف من می پلکی و فضولی می کنی. به هر صورت از ما یاد کردی و دارم ازت یاد می کنم. گرچه همیشه (با همه ی ادعایی که داشتی و داری) جلوی زبون پر از کلمات و نقد ها و تفاسیر من کم آوردی و فرار کردی. بذار اینطور بهت بگم، حتی در مورد تاریک بودن هم ناشی هستی و یه پا در هوایی و نمی دونی که داری برای چی به خودت سختی میدی. خواسته هات هیچ تغییری نکرده. هنوز هم در حسرت یک مقدار پول نقد و چند زن زیبا به خودت سختی میدی و انرژی و وقتت رو پای ساختن خونه های کاغذی هدر میدی. دوست داری منو به مبارزه دعوت کنی؟ بذار اینطور بهت بگم، حتی اگر یک روز تصمیم بگیرم که تبدیل به موجود انتقام جو و سیاهی بشم، اون فردی که باهاش می جنگم تو نیستی. فردی که خودکشی کرده رو نمیشه کشت یا شکنجه داد. تو خیلی وقته که تاوان آسیب هایی که به من رسوندی رو داری پس می دیدی و هنوز هم درگیری. حالا بیا و کری خونی کن. زندگی کردن یک هنره که در دست

موجودات صبور و ژرف نگرده. تو نه زمانی که سفید بودی و نه حالا که سیاه شدی، نه زمان هایی که بین این دو قلمرو معلق بودی، چندان زندگی نکردی. فقط بلدی دست و پا بزنی، چون زبون حرف زدن نداری. فکر می کنی اولین کسی هستی که اجیر شدی تا ترغیبم کنی به یک موجود سیاه تبدیل بشم؟ من حتی وقتی اعتیاد داشتم و با تاریکی زندگی می کردم، از تو خوشبخت تر بودم. قدرت به داشتن چشم سوم قوی و قدرت های متافیزیکی عجیب نیست. ذهن و روان قدرتی دارن که می تونن در صورت عدم تسلط بهشون، نه فقط قدرت های متافیزیکی که تمام نیروی حیاتی تو رو ازت بگیرن. مثل تو که با غرور به این سفر اومدی و حالا میگی که بیچاره ای. بیچارگی و غرور هر دو یک حالت ذهنی و روانی ان که به تو گفتن و میگن که چطور از قدرت های دیگه ات استفاده کنی. داری مزاحم فرد اشتباهی میشی تارسک. شاید قدرت هایی داشته باشی که از من بیشتر باشه اما قدرت کلمه پردازیت هیچ چنگی به دل نمی زنه. این نبرد فقل باعث فرسودگی و پریشونیم و افزایش

تجارب من میشه. به من یاد میدی که چطور با آدم هایی مثل تو مواجه بشم و بفهمم چی درون شون می گذره و از نقطه ضعف هاشون بر علیه خودشون استفاده کنم. حتی دشمنی تو داره به من منفعت می رسونه. گرچه می دونم قدرت منطق و استدلالت اینقدر کمه که این حرف ها رو متوجه نمی شی. حتی اگر خون هزاران آدمو روی زمین بریزی، قدرتی که بهت کمک کنه از شر حرفای من خلاص بشی رو به دست نمیاری. این حرف ها نه فقط الان که طی زندگی های بعدی هم به سراغت میان تا یادت بندازن گذاشتی این تاریکی، چه کلاه گشادی به سرت بذاره.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ الان که دارم این نامه رو می نویسم ساعت دوازده شبه و مشغول مراقبه بودم و داشتم برای استراحت و رویابینی آماده می شدم. بهتر دیدم قبل از خواب نامه ای بنویسم و در مورد چیزایی که توی فکرم هست صحبت کنم. امروز مشغول تایپ کردن یه سری نوشته ها و مطالب تعبیر خواب بودم و فکر می کنم که بهتره هنوز مثل گذشته مطالبی در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. به سمبل ها و ویژگی های روانی بیشتر فکر کنم. حس می کنم این مقداری که تا الان نوشتم هنوز کمه و جواب گوی سوالات آدما در مورد تعبیر خواب روان شناسی نیست. بعضی از انواع سمبل ها رو هنوز زیاد واکاوی نکردم به علاوه احساس می کنم اگر در مورد علم رفتار شناسی بیشتر مطالعه کنم می تونم با ادبیات بهتری در مورد سمبل های مرتبط با کنش های انسانی بنویسم. نمی دونم شما هم مثل من فکر می کنید یا نه اما از بین تمام دسته بندی هایی که تا الان در مورد سمبل های خواب انجام دادم، کنش های انسانی به پرسش ها

و کنجکاوی آدم ها نزدیک تر بوده و طیف بیشتری از سوالات شون رو پوشش می داده. البته بقیه ی نوشته هامو هم غربال می کنم اما همچنان در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی هم خواهم نوشت.

امروز صبح توی حیاط نشسته بودم، هوا ابری بود، مشغول خوندن کتاب در جست و جوی زمان از دست رفته بودم. از اعترافات نویسنده و صداقتی که در مورد گفتم نقطه ضعف هاش داشت خیلی خوشم اومد. من فکر می کردم در بیان حالات درونیم اگر بخوام، می تونم که خیلی صادق باشم، اما درون این کتاب یه شجاعت و صداقت سطح بالایی دارم می بینم که برام تازگی داره. و راجب یه موضوع دیگه هم فکر کردم. راجب ترس ها. ترس هایی که باعث میشن با خودمون صادق نباشیم یا از ابراز درونیات خودمون بترسیم. به این نتیجه رسیدم که مطالعه ی ترس ها به عنوان یک کمیت یا یک مشخصه ی تعریف شده چندان مفید نیست. منظورم این نام گذاری های رایج مثل ترس از سگ، ترس از بلندی و غیره است. چیزی که

به ما می تونه کمک کنه تا آناتومی ترس رو تشریح و برای درمانش چاره اندیشی کنیم مطالعه ی ترس به عنوان یک کیفیته. باید که یک الگوریتم رو از درون تکانه ها بیرون کشید. اون الگوریتم آلوده ای که باعث ایجاد کیفیت ترس شده. برای همین ممکنه الگوریتم ترس یک قدری که از جامعه می ترسه با الگوریتم فردی که از سگ می ترسه تشابهات زیادی داشته باشه. برای شناسایی و کشف این الگوریتم ها هم قطعا یکی از بهترین منابع، خواب های ما هستن. اما در کنار ترس ها، نیاز داریم که آرزو ها و علایق فرد دیگر رو بشناسیم.

امروز خواب عجیبی دیدم. چیز بسیار محدود و ماتی از این خواب یادم میاد اما به این شکل بود که انگار درون روان یا ذهنم یا درون یک محیط شبیه سازی شده، با ترس هام مبارزه می کردم. اون ها رو مثل توده های بازیگوش و پرنده می دیدم که باید با تفنگ می زدم شون. اما باید آتش این تفنگ رو به کمک علایق درونیم طراحی می

کردم. در مقابل هر ترس، باید از یک ذوق یا انرژی مثبت خاص که درونم بود استفاده می کردم. توی این خواب، سارا و پارسا هم تشویقم می کردم که به این کار، یعنی مبارزه کردن ادامه بدم و ازم تعریف می کردن. یه جورایی بهم انگیزه ی مبارزه می دادن. فعلا نامه مو تموم می کنم. شب تون بخیر باشه.

.

.

.

گزارشی از طرف لوسی دارم:

خواب فرد نوجوانی رو می دیدم که به طور مداوم درون جنگ های مختلف شرکت می کرد و حتی وقتی که لشکر در آستانه ی شکست یا فرار بود، پیشروی می کرد و حریف می طلبید و به جنگیدن علاقه داشت. گاهی پسر بود و گاهی دختر، اما در مجموع جنسیت خودشو

پنهان می کرد. درون لباس های جنگی متنوعی، درون دوره های مختلف دیدمش. رسید به دوران مصر باستان. حداقل لباساشون که شبیه همون دوران بود. از این کلاه های مثل پارچه که پشتش بلند و راه راهه پوشیده بود. توی کانالی زیر زمین، به همراه تعداد زیادی نوجوون دیگه صف کشیده بودن و منتظر دشمن بودن. اون ها سپر هایی داشتن که بلندی شون به اندازه ی قامت شون بود. و برای جنگ هم ظاهرا چیزی شبیه به نیزه داشتن. لحظه ای متوجه شدم که این مبارز که موضوع اصلی خوابم هست، در واقع خوده من هستم. از ضعف پاهاش متوجه شدم. یک پاپوش بلند آهنی طلایی رنگ داشتم، مثل خیلی از دوره ها... و این کمکم می کرد که قدرتی داشته باشم برای مبارزه و ضعف پاهام چندان اذیتم نمی کرد.

توی صف، قبل از شروع جنگ، پرسه می زدم. به دوستانم پیشنهاد می دادن که بیان موقع جنگ پیشروی کنیم و سعی کنیم به جای صرفا دفاع کردن به سراغ چادر پادشاه شون بریم و اونو بکشیم.

اما اون ها اینقدر ترسیده، بهت زده یا مضطرب بودن که گاها فقط برای لحظه ای، با تعجب به من نگاه می کردن.

جنگ که شروع شد، هر کدوم که تونستن پا گذاشتن به فرار. از باریک بودن کانال استفاده می کردم تا بتونم تن به تن با افراد دشمن درگیر بشم و جنازه هاشون رو پشت سر میذاشتم.

حین دیدن این بخش از خواب، صدای گفت و گوی دو نفر رو شنیدم. یکی از دیگری پرسید: اون چرا مثل بقیه فرار نمی کنه؟

اون یکی که دختر جوان سرزنده ای بود گفت: مگه نمی دونی؟ بعد از فلان اتفاق که تاریکی به عزیز ترین دوستانش توهین کرد و بعضی از اون ها رو کشت، فقط به دنبال انتقامه. هیچ وقت اون اتفاقو فراموش نکرده.

خواب ورق خورد. هر چند ثانیه یک بار، مدام کلمه ای مثل: الغ رو توی سرم می شنیدم، نمی دونم معنیش چیه.

رفتم به دورانی از یک سیاره که علم ساخت سلاح های پیشرفته تری رو داشتن. کلت، تفنگ.

صف کشیده بودیم برای جنگ. این صف هم پشت یک دیوار و محدوده ی مارپیچ طولانی و باریک بود و افراد پشت سر هم ایستاده بودن و منتظر از راه رسیدن دشمن بودن.

این بار خودمو از بیرون نمی دیدم. درون کالبدم بودم و صدای روحم رو می شنیدم. می گفت: محل ایستادنت رو عوض کن. وقتی که دشمن از راه برسه اول از انتهای صف، یعنی جایی که شما بچه ها و نوجوون ها ایستادید شروع می کنه، درون این جنگ خیانت بزرگی قراره صورت بگیره. اگر می خوای شانس جنگیدن داشته باشی و در عین حال حقیقت رو ببینی، برو درست پشت سر افراد بالغ که آموزش مبارزه دیدن بایست.

پیش بینی روحم درست از آب در اومد. اما باورم نمیشد همچین خیانتی داره صورت می گیره.

دشمن از راه رسید. تعدادشون اندک بود. بچه ها رو در دم کشتن. از بین افراد بالغ هم، فقط افرادی رو زنده می ذاشتن و به بردگی می گرفتن که حاضر می شدن اسلحه ی خودشون رو تسلیم کنن.

با دیدن افراد دشمن که با چاقو به سراغ مون می اومدن، سلاح سرد رو به زمین انداختم و کلتم رو بیرون آوردم. اون لحظه متوجه شدم اون کلت کم ارزش کار نمی کنه. و اصلا قطعه ی اصلی، درونش نیست.

یکی از افراد تاریکی نزدیکم شد. مرد جوان سنگدلی بود. بدن عضله ای و برهنه داشت با پوست سوخته. چاقوی تیزی درون دستش بود. می خواست منو مثل بقیه ی بچه ها بکشه. باهاش درگیر شدم. با تعجب به افراد بالغ لشکرمون نگاه می کردم که اغلب بدون مبارزه تسلیم می شدن و این کارشون باعث میشد اون انگشت شمار افرادی که قصد مبارزه دارن هم راحت کشته بشن.

نمی دونم مبارزه ام به کجا کشید چون همون لحظه از خواب بیدار شدم، در حالی که کالبدم می درخشید و قدرت مند تر از زمانی که به خواب رفته بودم بیدار شدم.

قبل از خواب نوعی احساس اندوه، دلسردی، دلتنگی و افسردگی داشت بهم غلبه می کرد. اما این خواب به من کمک کرد. بهم کمک کرد که یادم بیاد انگیزه ی واقعیم چی هست. و حتی اگر اطرافیانم بهم خیانت کردن و تنها شدم، یا حتی اگر دیدم دیگران میلی به مبارزه با تاریکی ندارن، آتشی درون وجودم هست که می تونم زنده نگهش دارم، و این تلاش از چشم اون هایی که به ما نگاه می کنن دور نمی مونه.

.

.

.

یادگیری یک زبان جدید اصولا کار غیر ممکنی نیست. اگر به چالش ها و بهونه های افراد مختلف، حتی اون هایی که به شدت مشتاق یا نیازمند یادگیری یک زبان جدید هستن توجه کنیم متوجه میشیم که بیشتر این موانع حالت ذهنی و روانی دارن. نشات گرفته از انواع ترس هستن که در صورت برطرف شدن میشه مسیر یادگیری یک زبان جدید رو هموار تر کرد. یادم میاد سال ها پیش، زمانی که هنوز مشغول یادگیری سطوح ابتدایی زبان انگلیسی بودم از بزرگ ترین ترس هام نحوه ی قضاوت و رفتار آدم ها بود. شاید فکر کنید که خب دونستن زبان که چیز بدی نیست و اتفاقا در نظر آدم ها هم ویژگی خیلی خوبیه. اما دقیقا مشکل من همین بود که اطرافیانم در اون زمان، آشنایی با زبان نداشتن و اگر می فهمیدن که یک نفر زبان انگلیسی خوبی داره ممکن بود با حرف ها یا پرسش هاشون اذیت اش کنن یا مسئولیت هایی رو سعی کنن بهش بسپارن که لزوما علاقه ای به انجام دادن شون نداشت.

مثل افرادی که درون فامیل یا یک محله به آچار فرانسه معروفن یا مهندس خوبی هستن یا کارهای مرتبط با کامپیوتر و گجت ها رو به خوبی حل و فصل می کنن. ثروت نیاز به امنیت رو ایجاد می کنه حتی اگر یک ثروت علمی یا معنوی باشه. حالا خیل خورده پاهای تازه به دوران رسیده ی حسود هم بماند. بعضی اصناف یا گوشه های جامعه هستن که شما نمی تونی با یک لباس یا چهره ی زیبا درون خیابون هاش قدم بزنی. چون اون جا همه چیز رو زشت و خراب کردن و زیبایی ها نمی تونن امنیت داشته باشن. چون آدم هاش یاد نگرفتن که چطور با زیبایی برخورد کنن و حرمت همدیگه رو نگه دارن.

اینطور آدم ها بلد نیستن یا نمی خوان که زیبایی خلق کنن و به زندگی درون یک شبکه ی زشت و مبتذل خو گرفتن. زیبایی و زشتی همیشه نمود ظاهری نداره. جایی که آدم هاش علاقه ای به مطالعه یا یادگرفتن یک علم یا تخصص یا هنر ندارن و این کار ها

معمولا اولویت های آخر زندگی شون هست از نظر من موجوداتی هستن که نمیشه در کنارشون احساس امنیت و آرامش داشت.

ساعت نزدیک ۵ بعد از ظهره. صبح که از پارسا خداحافظی کردم خوابم برد و با اومدن دوباره اش به خونه از خواب بیدار شدم. این موضوع برام خوشایند بود چون وقتی که نیست خیلی احساس ناراحتی و دلتنگی دارم.

امروز خواب های جالبی هم شکار کردم که میشه ازشون استفاده های زیادی کرد و سرنخ دادن در مورد موضوعاتی که می تونم طی روز ها یا ماه های آینده در مورد شون مطالعه کنم. قبل از خواب امروزم مراقبه انجام دادم. یک فایل مراقبه ی هدایت شده برای پاکسازی و تقویت چشم سوم یا همون چاکرای ششم گوش می دادم. حین گوش دادن به همین فایل ها خوابم برد و روی جریان خوابم تاثیر داشت. توی خواب، انسداد ها و آلودگی های چشم سوم ام رو به صورت شابلون ها یا فیلتر هایی می دیدم که روی تصویری

که از حقیقت های مختلف می دیدم، سعی می کردن اختلال یا مانع ایجاد کنن و این شابلون ها در تشدید بدبینی و حملات پارانویام تاثیر داشته. باید دونه دونه با این شابلون ها می جنگیدم و از شرشون خلاص می شدم. اما مشکلی وجود داشت. می دونستم که به یکباره نمیشه با همه شون جنگید و یک بازه ی زمانی و یک سری مبارزات متداوم رو می طلبه و اصلا خطرناکه که یکباره با همه شون مواجه شد. برای همین مونده بودم که با اون همه شابلون آلوده و خطرناک و گمراه کننده چیکار کنم؟

همین لحظه، مردی از آسمون اومد. لوکیشن خوابم یکی از کوچه های مورد علاقه و خلوت محله ی دوران کودکیم بود که وسط این کوچه، یه درخت کنار وجود داشت. وقتی این مرد از آسمون به سمتم می اومد، این کُنار هم به خوبی قابل دیدن بود.

این مرد یک صندوق طلایی به من داد و گفت که: شابلون ها رو درون این صندوق بریز و کلیدش رو نگه دار، هر بار که آماده ی نبرد بودی، یکی از اون ها رو بیرون بیار و باهاش مبارزه کن.

بعدش خواب دیدم که یک نفر داشت در مورد فرکانس های سولفوژ تعلیمم می داد. یه مرد جوان. فرکانس های مقیاس سولفوژ در واقع ۹ فرکانس هستن که میشه ازشون برای پاکسازی چاکراها استفاده کرد، اما به نظر میرسه ساز و کارشون تا حدی با فرکانس ها و مانتراهایی که به چاکراها نسبت داده شده متفاوته. توی خواب دیدم که این استاد، ۹ گوی نورانی بهم داد. اندازه ی توپ والیبال بودن. اون ها لزوما به رنگ هفت چاکرای اصلی نبودن. مثلا یادمه که رنگ غالب دو تا از اون گوی ها بنفش بود. یعنی رنگ بنفش بیشتر غلبه داشت. اما رنگ های ثانویه ای هم درون گوی ها دیده میشد. یکی از اون ها با رنگ دوم زرد قابل مشاهده بود. ترکیب زرد و بنفش.

ساعت هشت شبه و همسایه مون ظاهرا جشنی گرفته و سر و صدا ها کمی مزاحم فکر کردنم هستن. امروز با سارا حرف زدم، کمی به ایمیل ها جواب دادم، به بیزنس شخصیم رسیدم. امشب هم بعد از کارهام مشغول مطالعه میشم.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام وقتت بخیر باشه. حالت چطوره؟ روزگارت چطور می گذره؟ فکر می کنی منو هنوز دوست داری؟ من که هنوز دوستت دارم و دارم فکر می کنم که بهتره برات چه کاری انجام بدم که خوشحال ترت کنم. دیروز خوابی دیدم که نگرانم کرد. نیمه ی تاریک وجودمو

در کنار نیمه ی سفیدم دیدم. نیمه ی سفیدم رو به شکل تو می بینم. توی خوابم، دیدم که هنوز با نیمه ی سفید وجودم احساس ناشی بودن دارم. من بهش میگم: کم رویی معنوی. اما نیمه ی سیاه وجودم خیلی پر رو بود و از هر فرصتی استفاده می کرد که آرامشم رو خراب کنه. می دونم که باید اون نیه ی سیاه رو از بین ببرم و به جای این که بذارم برام چالش درست کنه، از گزارشات و حالات بقیه برای ادامه ی مطالعاتم استفاده کنم. اگر بخوام این نیمه ی تاریک رو نگه دارم، نیمه ی سفیدم قوی تر نمیشه و کابوس هام ادامه پیدا می کنه.

توی این خواب، تو یا همون نیمه ی سفیدم داشتی باهام صحبت می کردی. می گفتی: حتما برات سخته که با هر دوئه این نیمه ها زندگی می کنی.

من ازت خجالت کشیدم. خواستم بگم که: من نمی خوام اون نیمه ی تاریک اینجا باشه. اون مزاحم منه. حتی دوست داشتم کمک بخوام.

یادمه که دوست داشتی با من صمیمیت بیشتری ایجاد کنی اما از من خجالت می کشیدی. سعی داشتی مودب باشی، می ترسیدی ناراحتم کنی.

از این کم رو بودنت خنده ام گرفت. سعی کردم حرف بزنم و بگم که ما می تونیم صمیمی تر باشیم، می تونیم مثل دو دوست خیلی صمیمی تر صحبت کنیم.

این روز ها نمی دونم باید به کی و چی اعتماد کنم. هم ازت می ترسم و هم دوستت دارم. می ترسم بعدا تو هم همون بلایی رو به سرم بیاری که آدم های خیانت کار آوردن. اما فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه که برای دفاع از خودم، نیمه ی تاریکم رو پیش خودم نگه دارم و با ترس زندگی کنم. این کار اجازه نمی ده از زندگی ای که می تونم با تو و تمام این مسیر روحی داشته باشم لذت ببرم.

فکر می کنم بهتره به جای این که با ترس زندگی کنم، تو رو همون طوری دوست داشته باشم که دوست دارم دوست داشته باشم. نه

لزوما با همین کمیت ها اما با همون کیفیت. اینطور مواقع خودمو جای تو تجسم می کنم و با خودم فکر می کنم که دوست دارم چه دنیایی رو ببینم و دوست دارم ارغوان چیکار کنه؟

چند روزی هست که نقاشی هامو جمع کردم، البته نه همه شونو. می خوام این مدت بیشتر مطالعه کنم. وقتی پیدات کردم دوباره نقاشی هم می کشم. آره می خوام نقاشی هایی در مورد تو و از چهره ی تو بکشم. می خوام این مدت مراقبه و پاکسازی کنم و تا جای ممکن چیز های جدیدی یاد بگیرم. نه نحوه ی آرایش چهره و آشپزی، منظورم اینه که یاد بگیرم چطور آدم خوش اخلاق تر و محترم تری باشم. دلتنگی برای تو خیلی آزارم میده. مخصوصا این که دوست ندارم سفره ی دلم رو پیش بقیه باز کنم و بگم چقدر ناراحتم که ازت دورم. وقتی با دیگران صحبت می کنم و لازمه چهره ی خرسند و شادی از خودم نشون بدم، فشار این دلتنگی هم بیشتر میشه. برای همین شاید دارم کم کم آرزو می کنم که کاش کمتر صدام بزنن و

بذارن به کارهام برسم. کارهام؟ خوب پیش میره، اگر به صورت جزئی نگاه کنیم معمولا کار ساده ای رو مکرر انجام میدم اما اگر بازه های طولانی تری رو در نظر بگیریم به نتایج بهتری می رسه. شاید این بهترین عملکردی نباشه که می تونم از خودم نشون بدم ولی خوشحالم که همین اندازه هم انگیزه دارم و حس می کنم اگر صبرم رو افزایش بدم بتونم کیفیت کارهامو افزایش هم بدم.

تا بحال مد های تجاری و لوس سینما یا بازار رو دیدی؟ مثل این بازیگر هایی که استعداد خاصی ندارن و فیلم هایی که بازی می کنن عملا تجربه های جدیدی براشون به همراه نداره و صرفا مشغول تولید غذاهای زود هضم یا زرد برای بقیه هستن؟ اخیرا متوجه شدم توی صنف نقاشا هم یه همچین چیز هایی هست ولی این سال ها چندان متوجه اش نبودم و گاها باعث میشد تاثیر بدی بگیرم. مثل نقاشایی که برای خوشامد بقیه منظره و پرتره می کشن ولی لزوما تجربه ی خاص و جدیدی ندارن یا حتی کارهاشون مفهوم خاصی

نداره. یا بیش از حد تکراریه. این باعث میشه وقتی به نتیجه ی یکسان کارکردشون نگاه کنی، یک چیزو ببینی که مدام تکرار شده. کسالت باره. مثل کتابی می مونه که یه متن درون همه ی صفحه هاش تکرار شده، فقط شاید دستخط عوض شده.

من از دنبال کردن اینطور نقاشا دچار بی حوصلگی میشم. نقاش مورد علاقه ی من پیکاسو و دالی و ونگوک و داوینچی هستن. دوست دارم داوینچی باشم ولی اغلب حس کردم که به سبک ونگوک با چالش های نقاش بودن دست و پنجه نرم می کنم. داوینچی بودن برام سرگرم کننده تره چون می تونم بسیار مطالعه کنم و بنویسم و از نقاشی برای درک مفاهیم متنوعی استفاده کنم. راستی، تو واقعا یه مبل سازی؟ چون توی خواب شنیدم که همچین چیزی گفتی. به هر صورت اگر همچین کسب و کاری داری یا کسب و کار مشابه، می تونم برای تبلیغات و برند سازی کمک کنم چون کار من یه جورایی همینه. برای سایت ها می نویسم. می تونم به کمک

نقاشی هم برند سازی کنم که خب اون داستان اش فرق می کنه.

ولی در مجموع کارهایی ازم ساخته است. قبلا برای سایتی که تو کار فروش مبل و اینطور چیزها بودن مطلب نوشتم.

من یه خواهر دارم که خیلی اذیتم می کنه. شبیه تسخیر شده هاست. یکی از عواملی که زندگیو اغلب برام سخت می کنه اونه. این اواخر هر وقت که اذیتم می کنه با خودم میگم: اگر الان پارسا بود آیا دوست داشت که عصبانی بشم و اهمیت بدم؟ پس اهمیت نمیدم.

یعنی تلاش خودمو به کار می گیرم. خب، نامه ی بلند والایی شد.

بیشتر از این وقتتو نمی گیرم. مراقب خودت باش.

.

.

.

ساعت یک بعد از نصف شبه. مشغول مطالعه بودم. خودمم باورم نمیشه دارم کتاب روش تحقیق در علوم رفتاری رو می خونم. اما مطالبش جالبه و شاید بتونم ازشون استفاده کنم. پارسا هم اینجاست. ظاهرا داره مطالعه می کنه. ولی به نظر میاد ذهنش مشغول اتفاقات روزمره است. کمی با تبلتم نقاشی کشیدم. هوا کمی خشک و گرمه برای همین پنجره رو باز کردیم. مشغول گوش دادن به یک موج آلفای قوی هستم و با خودم فکر می کنم که امشب برای کی نامه بنویسم؟ ترجیح میدم برای تسلا نامه بنویسم. پیش اون راحت تر می تونم از خراب کاری هام بگم. باید ذهنمو تنظیم کنم روی فرکانس ها و رنگ هایی که کمکم می کنه با تمرکز بیشتری مطالعه کنم. رنگ های برنزی تو این مورد مفید تر عمل می کنن.

امروز یه عالمه پفک و چیپس خوردم با سس تند. یکم انرژیمو کم کرد ولی اونقدرم عارف مسلک نشدم که این چیزا از چشمم افتاده باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ (فکر کنم این جمله رو با یه حالت فریکی نوشتم، ولی خب منظور بدی نداشتم) شب خوبی رو دارم سپری می کنم. امروز معاشرت های دشواری داشتم. سعی کردم به یکی از دوستام بگم که با حرفاش اذیتم نکنه و ازش فاصله بگیرم چون رفتار هایی داره که باعث شده اعتمادم نسبت بهش خراب بشه. اما همون طور که حدس می زدم نتونست معنی حرفمو بفهمه و فکر کنم دوستی مون تمام شد.

بعدش هم با بدروس صحبت کردم. باید حرفی رو بهش می گفتم که در موردش تعصب و حساسیت داشت. سعی کردم آروم و منطقی نظرمو بگم که ملتهب نشه. گرچه حرفمو نپذیرفت اما خوشبختانه

رفاقت مون آسیبی ندید. درست نمی دونم کارهایی که امروز انجام دادم اشتباه بودن یا درست، ولی در مجموع راحت تر از گذشته اظهار نظر کردم و کمتر عصبانی شدم یا دلمشغولی به سراغم اومد. مسئولیت نتایج کارای امروزمو هم هر چی باشه می پذیرم. چون احتمال میدم برخیش خراب کاری بوده باشه. کلا معاشرت با آدما آدمو در معرض تصمیم های زیاد و متنوعی قرار میده و برای من یکی که اصلا راحت نیست. شاید چون ما تله پاتی نمی کنیم و احساسات همدیگه رو درست درک نمی کنیم. حقیقتو از دروغ نمی تونیم تشخیص بدیم. برای همینه که میگم شاید بزرگ ترین لطفی که می تونیم به خودمون کنیم اینه که حساسیت مون به انرژی رو بالا ببریم. امروز اون گوی های فرکانس سولفوژ رو دیدم و در موردشون فکر کردم. سعی کردم ساز و کارش رو درک کنم. منو یاد کار مدیوم ها میندازه که ذهن شون رو روی یک موضوع و ابژه ی خاص متمرکز می کنن. درون جریان فال یک نفر ممکنه چیز های زیادی دید، مثبت و منفی. مثل نگاه کردن به اون گوی ها یا آینه ها

یا ورق ها یا استکان های قهوه و چای. حالا درون یک حوزه ی فرکانسی خاص، شاید بشه یه اتمسفر منحصر به فرد رو تجربه کرد. این اتمسفر احتمالا ویژگی های بسیار منحصر و زیادی داره. مثلا رنگ آبی فیروزه ای به عنوان یک مفهوم مثالی یا یک حالت ارتعاشی، اتمسفر خاص خودش رو داره. رنگ آبی فیروزه ای یک چیز نیست، بیشتر یک اتمسفره، یک پس زمینه است که درون این اتمسفر یا پس زمینه میشه مفاهیم مثبت و منفی متنوعی رو قرار داد. در علم نقاشی، میشه به کمک رنگ ها و سایه ها اتمسفر ایجاد کرد، چیز ها به کمک طراحی به دست میان.

بهم همین دلیله که اتمسفر ها به تنهایی خوب یا بد نیستن، اون ها فقط هستن. حتی چیز ها هم لزوما به تنهایی خوب یا بد نیستن، اون ها به صورت مجرد فقط هستن. اما موسیقی ای که به واسطه ی تعامل مفاهیم و اتمسفر و چیز ها ایجاد میشه، بسته به اراده ی خالق موسیقی، میتونه ماهیت مخرب هم داشته باشه. چیزی که

برای من دشواره اینه که چطور بدون توسل به توصیف خوب یا بد، اتمسفر ها رو توصیف کنم. چون بیشتر مفاهیم و ادبیات توصیفی ما وابسته به خوب یا بد هستن و مفاهیم خنثی اغلب خیلی کم هستن. به طور مثال اگر به سراغ کلمات توصیف کننده ی احساسات انسانی بریم، اغلب یک ویژگی مثبت یا منفی رو نشون میدن و تعداد مفاهیم خنثی کم هست.

من احساس می کنم یک حفره ی واقعا خالی درون این ماجرا وجود داره. و فکر می کنم ساخت یک زبان جدید بتونه به پر کردن همچین حفره ای تا حد زیادی کمک کنه. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

روزمو با مشاهده ی بساط کاسبی یک ستاره شناس شروع کردم. از این که فکر کنم تقدیرم، خوش شانسیم و بدشانسیم وابسته به حرکت ستاره هاست متنفرم. عقیده دارم طرح بالاتری وجود داره که میشه تحت لوای اون زندگی کرد و تمام تقدیر هایی که ما رو تبدیل به قربانی می کنه رو از بین برد.

دل بستن به خوش شانسی های ستاره ای یعنی پذیرفتن این که بد شانسی های ستاره ای هم ممکنه به سراغت بیان. در حالی که به نظر من وقتی با طرح برتری زندگی کنیم، چیزی به اسم شانس ستاره ای وجود نداره و آینده مون رو با کیفیاتی که مد نظر داریم می سازیم. همچنین عقیده دارم که اعداد و حروف و ارتعاشات شون برای این نیستن که لزوما باهاشون فروش یک محصول رو بالا ببریم. مثل این افرادی که توی رقم های فروش یک کالا عدد ۹۹ قرار میدن تا آدم ها راغب به خرید شن. اول این که همچین حرکتی به نظر زیرکانه نیست بلکه سو استفاده از ناآگاهی دیگرانه. حتی اون بازی

مخربی که چند وقت پیش انرژیمو خراب کرد هم از عدد ۹۹ برای فروش آپشن هاش استفاده می کرد. اما آیا این کار درستیه؟

به نظرم آدم باید اینقدر حساس به ارتعاشات و انرژی بشه که این چیزا نتونه روی عملکرد و انتخاب هاش تاثیر بذاره. یک کتاب باید محتوای خوبی داشته باشه تا بخوام بخرم اش، نه این که ارتعاش اسمش شکل خاصی داشته باشه یا قیمت فروشش عدد ۹۹ داشته باشه.

اصولا از چیز هایی که بر حسب شانس به دست میان به گرمی استقبال نمی کنم. چون دوست ندارم به خاطر بدشانسی هام گریه کنم. اگر چیزی رو بخوام، بابت اش تلاش می کنم و اگر حس کردم نتیجه ی خوبی که به دست آوردم ثمره ی تلاشم هست، به خاطرش خوشحالی می کنم و اگر دیدم شکست خوردم هم شاید دلم بخواد که مدتی به خاطر شکست ام عزاداری کنم. ولی از چیزایی که تحت لوای شانس و گردش ستاره ها به دست میارم،...اینطور بگم که شاید

حتی هدیه ی ستاره ها رو باز نکرده پس بفرستم. چون نمی خوام بنده ی شانس باشم. ترجیح میدم حتی اگر بهره ام از دنیا اندکه، بهره ای باشه که با تلاش و قدرت خلاقه ی خودم به وجود اومده باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام، امروز داشتم کتاب حرکات جادویی رو می خوندم که موضوعی توجه مو جلب کرد و بهتر دیدم درباره اش صحبت کنم. توی این کتاب میگه که دون خوان به قدرت جسمانی اهمیت زیادی می داده ولی وقتی به سیستم کارش توجه کردم حس کردم که اون کاری که انجام می داد، فقط یکی از کوچک ترین نتایج اش رسیدن

به سلامت جسمی بود. اون عقیده داشت که از جمله افراد ماجراجو هست که به دنبال تجربه های خاص خودشون هستن اما بسیار حساس و صبورانه کار می کرد. ماجراجویی براش یک تفریح نبوده لزوما. در واقع به سفری درونی و پر خطر می رفته اما نتایجی هم که به دست می آورده کاملا ذهنی و روانی بوده. برعکس بعضی از ما که همیشه فکر می کنیم؛ خب این کاری که الان انجام میدم در نهایت چطور دنیای اطرافم رو تغییر میده؟

نه که مسئولیت پذیری در مقابل دنیای اطراف مون بد باشه. این آقا ظاهرا حرفش این بود که نود درصد مسیری که برای کسب تجربه طی می کنیم کاملا شخصی و درونیه و در عین حال با نیروی خلاقه گره خورده و همچنین به حدی آناتومی و ساختار سخت یا خاصی داره که نمیشه گزارش کامل یا کاربردی ای از این تجربه رو منتقل کرد. چیزی که این آقا توصیف می کنه همون قلمرو هایی هست که درونش احساس تنهایی به سراغم میاد و اگر مراقب نباشم با حس

بدبینی، ترحم طلبی و شرم مخلوط میشه و منو ناگهان متوقف می کنه.

ایده ی من برای رسیدن به اون تعادلی که این آقا ازش حرف می زنه، در ظاهر متفاوته اما با توجه به تجربه می گم که در باطن همون کار رو انجام میده. وقتی که با حساسیت و هدایت انرژیم در جهت خاصی می نویسم (یا اونطور که در گذشته نقاشی می کشیدم) به نظرم در نهایت حتی وضعیت جسمی منو هم تحت تاثیر قرار می داد. در واقع خوده نقاشی کشیدن یا نوشتن این کار رو انجام نمی ده، مهم اینه که آیا اونقدر ماجراجو و با حوصله و صبور هستم که به کمک این علوم، انرژی خودمو در جهت درستی هدایت کنم و از خودم موجودی بسازم که آرزوشو دارم؟ یه موجود با مهارت های روانی بیشتر، صبر، خلاقیت و بداهه پردازی قوی تر.

باید کمی مراقبه و استراحت کنم. فعلا وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ روز پر ماجرایی داشتم و دیگه از سر و کله زدن با آدم ها خسته شدم. در های خونه رو بستم و سعی دارم توجه مو معطوف کنم به چیزایی که برام مهم ان. و در حال حاضر تنها چیزی که برام واقعا مهمه اینه که آرامش داشته باشم. آدم ها امروز با کارها، حرف ها و انرژی شون آزارم دادن و احساس می کنم این جریان ها طی روز های آینده هم ادامه پیدا می کنه. و این در حالیه که علاقه ای به درگیری ندارم. دوست دارم بشینم و مطالعه کنم. برای همینه که بهتر می بینم جواب دیگرانو ندم و توقع داشته باشم که آسمون ها ازم مراقبت کنه. این کتاب حرکات جادویی رو مطالعه می کنم. برام جالبه ولی

هنوز مغز کتاب رو نگرفتم. دوست دارم مثل این آقا بتونم انرژیم در مورد نوشتن رو بازسازی، آزاد یا هدایت کنم.

جونم برات بگه که همین الان هم یه هزارپا اندازه ی یه مار کشتم. خیلی سمج و چندش آور بود و پارسا جنازه شو به بیرون منتقل کرد. حالا که فکر می کنم خوده پارسا هم کشتش. دیگه به هزارپاها عادت کردم و زود هم حضورشون رو حس می کنم. نمی تونن آروم راه برن. توی اتاق من اینقدر مقوا و پلاستیک و کاغذ و کارتون ریخته که کار رو براشون سخت تر هم میکنه.

می خوام در عالم صمیمیتی که با تو دارم اعترافی انجام بدم. اعتراف می کنم که خیلی خیلی احساس ضعف دارم و در عین حال اغلب حتی انگیزه و اشتیاقی برای دفاع از خودم نمی بینم. اگر آسمون ها کمکم نکنه از پس این زندگی بر نمیام. گاهی می ترسم فراموش بشم و کسی بهم کمکی نکنه در حالی که همیشه کمکم کردن.

زمانی که هنوز به بیداری ذهنی نرسیده بودم با خودم صادق تر بودم. چون باور داشتم فقط خودم هستم و خودم. اون موقع راحت تر فکر و استدلال می کردم و به بخشی از وجودم احساس بهترین داشتم. الان دیگرانی اطرافم هستن. بعضی از اون ها آدم های خوبی هم هستن یا استادای نوری، اون ها موجودات خوبی هستن. ولی باز هم حس صمیمیت و راحت بودن ندارم. چون همیشه احساس می کنم پشت این رفتار های صمیمانه به من نقد دارن و همه اش انتظار دارن تغییر کنم. من از این آدمی که هستم راضی ام، عقیده دارم محیط اطرافمه که مشکل داره و بهم حس امنیت نمیده، عقیده دارم دنیا یک جای وحشیه. جلوی این آدم های حسود، کینه توز و بدجنس، سخت میشه یه فرد ماجراجو و علاقه مند به تهور و پیشرفت بود. توی این دنیا، دوست ندارم لباس های قشنگی بپوشم و با کفش های زیبا قدم بزنم. اصلا دوست ندارم خودم رو به این آدم ها نشون بدم. چون بیننده های خوبی نیستن. وقتی می بینم دوست داشتن و عشق ورزیدن اینقدر براشون سخته و با تقلا کردن همراهه

حوصله ام سر میره و قلبم میشکنه. هر چه بیشتر با جامعه ی آدما ترکیب میشم بیشتر خاطرات زشت و تلخ گذشته برام زنده میشه. همون بدی ها، همون سیاهی ها. همون موجوداتی که گوشت تنت رو می برن، اونقدر که استخون های تنت مشخص بشه، و زنده زنده رهات می کنن. چرا باید بخوام توی همچین دنیایی با یک لباس زیبا قدم بزنم؟

بعضی موجودات احمق هم هستن که برای این که سر صحبتو باز کنن و به خیال خودشون یک حرف مشترک پیدا کنن، میان سراغم و میگن: آره درک می کنم با آدم ها و ارتباط باهاشون مشکل داری، آره می دونم با فلانی ها مشکل داری، منم درکت می کنم.

در حالی که وقتی به ریخت شون نگاه می کنی می بینی خودشون هم یه مشت موجود فرصت طلب و زالو صفتن.

بعضی ها مظلوم نمایی می کنن، بعضی ها خودشون رو لوس می کنن، بعضی ها ادای آدم های روان پریشو در میارن، بعضیا ادای

موجودات بیچاره و ننه من غریبم رو در میارن. همه ی این ها به چشم من شبیه ماهی گیری هایی با قلاب های سمی هستن و علاقه ای ندارم که جواب شون رو بدم.

از این ها که بگذریم امروز دو تا پارت از کتابی در مورد رویابینی و علم بازی سازی رو نوشتم. سعی می کنم ساده و آهسته و پیوسته بنویسم تا بتونم کم کم محتوای پر و پیمونی ایجاد کنم. مطالعه ی خواب هایی که آدم ها در سایت های مختلف می نویسن می تونه کمکم کنه و برام الهام بخش باشه.

در نهایت می خوام بگم که من شما رو خیلی دوست دارم و بابت همه ی چیز هایی که بهم یاد دادی و از این که از حالم بی خبر نیستی خیلی خوشحالم.

.

.

.

کانشسنس مادر وضعیت طبیعی و اصلی اش، آزاد، خوشحال، عاقل و قادر به دیدن الوهیت درونی است. با این حال طی قرن ها، ما آن کانشسنس را در غرور، شه*وت، حسادت و ترس، طمع، تنبلی و ... زندانی کرده ایم. بنابراین، کانشسنس ما با این ویژگی ها، تغییر شکل داده است. دیگر نمی توانیم الوهیت درونی خود را ببینیم. برای همین است که این همه نظریه و عقاید داریم. ما دیگر دانش آگاهانه از الوهیت درونی را نداریم. برای بازگشت به وضعیت طبیعی کانشسنس، ما باید آن را از تاریکی ها پاک کنیم. اگر نتوانیم آن ها را ببینیم، نمی توانیم پاک شان کنیم. برای متناسخ کردن حکمت و به طور واقعی عاقل بودن، ما مجبوریم تغییر کنیم و تغییر با نشستن حاصل نمی شود. تغییر با کار حاصل می شود و نه با ذره ای تلاش، چند دقیقه در روز، بلکه تلاش مداوم." نیکیاس آنناس- کارما قابل مذاکره است.

ساعت نزدیک پنج صبحه و مشغول مراقبه و برون ریزی بودم. حالات ذهنی پر فراز و نشیبی داشتم. یه نقاشی جدید کشیدم که زیاد باب میلم نشد. سعی کردم پرتره ای از خوده برترم رو نقاشی کنم. برای روز جدید هم برنامه ی خاص و جدیدی ندارم به جز تایپ کردن مقالاتی که طی روز های اخیر نوشتم. اعتراف می کنم از اون آدم هایی هستم که خاطرات گذشته رو زیاد مرور می کنم و ترس دارم از تکرار شون و اجتناب ناپذیر بودن شرایط و اتفاقاتی که لزوما بد نیستن اما علاقه ای هم به تکرارشون ندارم. اما میدونی چیه؟ وقتی درونت و ذهنت همون موجود مچاله و خمیده ی دیروز باشه، دنیای اطرافت هم نمی تونه نجاتت بده.

امروز خبر رسید که نیلوفر بالاخره راضی شد که به سراغ یک روان پزشک بره و ماجرای ویزیت اش رو برام تعریف کرد. می گفت که بیشتر از چند دقیقه صحبت نکردم و اون هم دو تا قرص برام نوشت و رهسپار سرنوشت شدم. بعدش هم تعریف کرد که توی راه

برگشتن به خونه، یه مردی که شمایلی شبیه به غول بیابونی داشته، با چهره ای سبزه و چشم های سرخ و گود، با ماشینی کنارش ایستاده و بهش پیشنهاد رفاقت و ازدواج داده. نیلوفر هم یه سری تیکه بارش کرده اما می تونم بگم برخوردی که انجام داده خیلی نسبت به رفتاری که اغلب با من داره ملایم بوده. در واقع اگر اخلاق سگ نیلوفر رو می دید الان درگیر یه داستان لوس و تراژیک تر بودیم. آیا آدم هایی رو دیدی که علاقه دارن عکس ها و فیلم های منزجر کننده یا حاوی خشونت رو نشر بدن؟ از این کار نوعی انرژی دزدی هم انجام میدن یا بهتره بگم انرژی رو تغییر میدن. و بذر ترس و ناامنی روانی رو می کارن. نیلوفر از این فیلم و عکس ها پخش نمی کنه اما نوع روایت اش از پیش پا افتاده ترین و تکراری ترین اتفاقات روزمره مثل اینه که داره مغز یه آدم زنده رو جلوی چشمات کالبد شکافی می کنه. فقط دوست داره با این حرف ها حال دیگران رو بد کنه ولی عملا هیچ راه حل، ایده یا حتی انگیزه ای برای بهتر کردن اوضاع نداره. تا یادم میاد آخر حرفاش فقط به این نتیجه می رسید

که باید همگی خودکشی کنیم. کاری که نیلوفر بر حسب عادت انجام میده علت اش هر چیزی که باشه کار خطرناک و مخربیه. برای همینه که میگم برای نزدیک شدن به آدم ها نیاز به قدرتای عجیب غیر فیزیکی نیست. مثلا دونستن تله کینزی یا قدرت کنترل عناصر طبیعت به چه دردم می خوره وقتی نتونم ناخودآگاه جامعه ای که درونش زندگی می کنم رو درک کنم؟ می خوام بگم که اگر کسی به من قدرت تله کینزی بده و بگه برو کار مفیدی درون دنیای آشفته ی آدم ها انجام بده احساس می کنم با این کارش بهم فحش داده. اما واقعیت اینه که اغلب ماجراجوهای نوپا که دوست دارن تبدیل به آیکن سوپرهیرو بشن مدام سوالاتی از این قبیل می پرسن. اگر بخوام نچسب ترین افرادی که گذرم بهشون می خوره رو نام ببرم می تونم به همین گروه از افراد اشاره کنم. از لحاظ انرژیکی حس موجود خپلی رو بهم میدن که آب دماغش داره چکه می کنه اما مدام در مورد یک آرمان شهر حرف می زنه که تصمیم داره به

تنهایی بسازه. گاهی حین گفتن این حرف ها، با بی سلیقگی هم دست های خودش رو درون هوا تکون میده.

عمده ی آدم ها به علت حساسیت بسیار پایینی که نسبت به انرژی دارن، بسیار تاثیر پذیر از نحوه ی صحبت کردن و کلمه پردازی هستن و بسیار هم از این طریق فریب می خورن. و هنوز هم زمان لازمه تا بتونیم به قدرت تله پاتی دست پیدا کنیم. یعنی نسبت به زمان زمینی هنوز باید تلاش زیادی انجام بدیم که چیزی مثل تله پاتی برامون عادی بشه. برای همین چه سیاه باشی چه سفید، توی این دنیای عجیب و غریب، اگر نتونی منظور مد نظرت رو با یه جمله بندی و بیان مناسب به مخاطب ات برسونی، عملا تیرت به خطا رفته. به دست آوردن مهارت در کلمه پردازی و حرف زدن، کشف یا ابداع انواع ادبیات گفتاری و نوشتاری و مشغول شدن بهشون، در واقع از مهم ترین چالش هایی هست که باهاش رو به رو هستم و دوست دارم به نحوی چیزهای جدیدی در موردش یاد بگیرم.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امروز داشتم یادداشت های چند روز قبلم رو مرور می کردم که یادم اومد برای شما نامه ای نوشته بودم و درخواست محافظت کرده بودم. ازتون ممنونم، می تونم بگم هر چی بود بخیر گذشت. دیشب کمی ناراحت بودم و گرفته اما یه شب کذایی نبود، الان هم حالم خیلی خوبه و مشغول رسیدگی به کارهام هستم. برای روز ها یا ماه های پیش رو برنامه ی بخصوصی ندارم و صرفا می خوام کتاب هامو تموم کنم. اما نیاز به نوعی حمایت معنوی دارم که ازم در مقابل آدم هایی مثل ... محافظت کنه.

دیشب خوابی در مورد یک بازی ویدیویی می دیدم که برام الهام بخش بود. خواب دیدم که دارم به مانیتور کامپیوتر نگاه می کنم در حالی که صفحه پر از آیکن های مربوط به بازی بود. اغلب آیکن های جالبی نداشتن و بازی های دهن پر کنی هم نبودن. یه بازی بود که ظاهرا اطرافیانم علاقه ی خاصی به انجام دادن اش داشتن. به دلیل مثل ترس از داشتن الگو ها و کد های منفی، از انجام دادن اش اجتناب می کردم. حین دیدن این خواب، اطرافیانم مشغول انجام این بازی شدن و منم مشغول تماشا شدم. توی صفحه ی لود این بازی، دو تا تصویر از دختری بود که در واقع کاراکتر اصلی این بازی بود. چهره ی هر دو مشابه بود اما لباس ها رنگ و الگوی متفاوتی داشت. یکی لباس آبی فیروزه ای مجلسی تری داشت، تا حدی لباس های سنتی ژاپنی، و تصویر دوم، لباس ساده تری به رنگ آبی پر رنگ داشت. حالا که فکر می کنم این تصویر منو یاد نقاشی دیشبم میندازه. یه نسخه از نقاشی قدیمی خودمو کشیدم که نسخه ی قدیمیش آبی فیروزه ای تر و درخشان تری داشت.

خب، خوابم ادامه پیدا کرد. دیدم که این دختر که نقش اول بازیه، یه ساز مثل فلوت داره، اما آناتومی این ساز، یک جورایی شبیه یک ملاقه ی ظریف و زیبا بود. این ساز رنگ نقره ای و صدفی درخشانی داشت. به کمک دکمه های کیبور سعی کردم فرایند نواختن فلوت رو هدایت و کنترل کنم. کمی خوب پیش رفت اما در مجموع حرکت جالبی نبود.

خط اصلی داستان بازی، مربوط می شد به چالش مفهومی کلمات و سمبل ها. اطرافیانم شیفته ی این بخش از بازی بودن. اون ها یک مفهوم خاص مثل خرس گریزلی رو انخاب می کردن و به کمک سمبل های این بازی، سعی می کردن این مفهوم رو بسازن. هر چه مفاهیم بیشتری توسط الگوریتم های بازی تایید میشد، امتیاز یا لول بازیکن هم افزایش پیدا می کرد. کم کم هر چه پیش می رفتن قطعا به سراغ ساخت مفاهیم جدیدی تری هم می رفتن.

مشابه همچین بازی ای در دنیای واقعی هم هست، اما می تونم بگم سناریوی این بازی به شکل فیلسوفانه و پیچیده و زیرکانه ای نوشته شده بود. دقیقا کنجکاوی منم درون خواب همین بود. دوست داشتم بدونم سازنده های این بازی چطور در مورد نوشتن اش اقدام کردن؟

قطعا نوشتن همچین بازی ای دارای الگوریتم ها و جمله های زیادی هست و نویسنده باید ذهن خلاق و صبوری داشته باشه.

این خواب از این جهت برام الهام بخش بود که بهم یادآور شد شیوه ی نگاه یک سناریو نویس با افرادی که صرفا دوست دارن یک بازی رو انجام بدن و باهاش سرگرم بشن چه تفاوت هایی داره. در واقع من ساعت ها فکر می کنم و می نویسم و به جای این که خوشحال باشم که دارم نیروی خلاقه ی ذهنمو به کار می گیرم با خودم فکر می کنم: اوو، فکر می کنی بچه های گروه بازی سازی حاضرن همچین چیزی رو بخونن؟ بحث همینه اگر بخوان یک بازی خوب

بسازن، لازمه در مورد مطالعه ی سناریو های خوب هم سرافت بیشتری به خرج بدن.

در ضمن درد گلوی منم خوب شد. اون فشار سرسام آور، خیلی زود خوب شد و کاملا فراموش اش کرده بودم. امروز که داشتم نامه های قبلی مو مرور می کردم به یاد آوردم که از شما خواستم در این مورد بهم کمک کنید. بهتر دیدم که در مورد این موضوع هم از شما تشکر کنم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فعلا روزتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت نزدیک هفت عصره و اوقات خوش آیندی رو دارم سپری می کنم، بستنی خوردیم و قدم زدیم. دیشب متوجه شدم پارسا مشغول

نوشتن کتابی هست. برعکس من که معمولا زیاد در مورد چیزایی که می نویسم یا قصد نوشتن دارم حرف می زنم ندیدم که این سال ها، چندان در مورد چیزایی که می نویسم یا حتی مطالعه می کنم صحبت کنه. حتی شده که بی خبر، مقاله هامو مطالعه کنه و بر حسب نیاز نظر داده باشه.

امروز یک اتفاق جالب دیگه هم افتاد. مشغول مراقبه و استراحت با فرکانس ۷۴۱ بودم که خواب دیدم مشغول رد و بدل کردن تکست با سارا هستم. بهش گفتم: استاد راهنمات گفته که بهت بگم کتاب انسان خردمند نوح هراری رو بخون. این کتاب طرز کار تاریکی رو توضیح میده و میشه به واسطه ی توصیفاتش نقشه ی راه یا طرز فکرشونو فهمید.

سارا خطابه به استاد راهنماش گفت: باشه می خونم، و استادش هم به قول سارا یک لبخند خوشگل تحویل داد.

چند سال پیش در واقع کتاب انسان خداگونه رو خونده بودم و توصیفاتش برام جالب و دارای ایده های جدید بود، اما به فکر نیوفتاده بودم که جلد یک این کتاب رو بخونم. از استاد راهنمای سارا خیلی خوشم اومده و اگه خجالت و حیا اجازه داد شاید براش نامه ای نوشتم.

بعد، این که امروز نیلوفر دوباره در مورد نتایج مصرف قرصاش گفت. این که دهنش خیلی خشک میشه. به توصیه ی یکی از دوستانش که اون هم دارو های نسبتا مشابهی رو مصرف می کنه، رفته مقدار قابل توجهی آدامس خریده چون عقیده دارن اینطور می تونن دهن شون رو از این وضعیت نجات بدن.

از نیلوفر پرسیدم که: آیا از لحاظ روانی و ذهنی هم تغییری احساس می کنی؟

می گفت: حمله های عصبی ندارم اما حس ناخوش آیندی دارم، مثل این میمونه که تمام عضلاتم، دست هام و پاهام خالی میشه.

(فکر می کنم نوعی حس بی رمقی رو سعی داشت توصیف کنه)

حین صحبت با من هم دیگه از اون حرف های اعصاب خورد کن نزد که خب از این بابت خدا رو شاکرم.

.

.

.

سن و سال یک دختر جوان رو داشتم. توی اتاقم نشسته بودم و مشغول آرایش صورتم بودم، آهنگ گوش می دادم و تنقلات می خوردم. ... به خونه مون اومده بود. نیلوفر ترغیب اش می کرد به بحث و تنش و درگیری. نیلوفر این کار رو با ظرافت خاصی انجام می داد. خودش رو به موش مردگی می زد ولی همون لحظه که نزدیک بود به خاطرش درگیر شم، متوجه چهره ی خبیث اش شدم. متوجه شدم این جنگ من نیست و اگر درگیر شم هم تنها می مونم و

ممکنه آسیب شدیدی ببینم یا حتی بمیرم و نیلوفر ته‌ه قلبش هیچ قصدی در مورد درگیر شدن نداره.

من و نیلوفر در واقعیت اختلاف سنتی چندانی نداریم. این باعث شده بود سال های قابل توجهی درون یک مدرسه باشیم و تجارب مشترک زیادی داشته باشیم. نیلوفر فردی بسیار خاله زنک بود که لزوما درگیر نمی شد. به هیچ چیز اعتراض خاصی نمی کرد. همیشه دوستان خودش رو حفظ می کرد، توجه والدین مونو حفظ می کرد. حتی اگر کاملا ازشون ناراضی بود. اما با تنهایی ابدا میونه ای نداشت و نداره. رقابت طلبی چه با من چه با دیگران بهش نیرویی می داد که می تونست هر فردی رو تحمل کنه. نمی گم زبل ترین آدم بود. نه، شکست ها و عدم دریافت حمایت دیگران، اون دیگرانی که گاها از خودش زبل تر و شیاد تر بودن، به شدت پوچ و ضعیف اش می کرد. اما دوباره تلاش می کرد و وضعیت امن خودش رو رها نمی کرد. اهل

اعتراض نبود. (البته به جز در رفتار با من، چون می دونست از من منفعت خاصی بهش نمی رسه)

این خواب امشب هم برام نوعی هشدار بود که خودت رو درگیر همچین افکاری نکن که انرژی مفیدت رو خراب می کنن، آرامش شخصیت رو از بین می برن و اجازه میدن که تاریکی به راحتی از قدرتت سو استفاده کنه.

نیلوفر برای من نماد موقعیت ها، احساسات و افرادی هست که سعی دارن آدم رو درگیر احساس قربانی بودن کنن و عملا هیچ ایده ی مفیدی برای مبارزه با انرژی منفی ای که داره آرامش شون رو خراب می کنه ندارن.

... در نظر من، نسخه ی پیر و شکست خورده ی نیلوفره. آدم هایی که اینقدر رقت انگیز زندگی می کنن، شاید کالبد فیزیکی شون زیاد عمر کنه، اما در واقع عمر بسیار کمی دارن. یعنی این که از جایی به بعد درگیر یک سری خواسته های بیمارگونه میشن و نمی تونن

خودشون رو از مسلخ این خواسته های عذاب آور بیرون بکشن. بعضی از اون ها به نسبت نقش قربانی رو بازی می کنن (در واقع هر چند گزارشات من از نیلوفر، بیشتر اوقات اونو یک فرد ظالم جلوه میده، اما در دنیای واقعی و در ارتباط با دیگران، بیشتر اوقات قربانیه) بعضی از افراد مثل ... هم بیشتر نقش ظالم رو بازی می کنن. در حالی که جرقه ی اولیه ی دچار شدن ... هم در واقع حس قربانی شدنه. ... همیشه ظلم های خودش رو با ادعای قربانی بودن خودش توجیه می کنه و به خودش حق میده. بحث با اینطور آدم ها، چه قربانی هایی مثل نیلوفر، چه سلاخ هایی مثل... به شدت فرسایشی و احمقانه است. چون عموما حتی زمانی که سعی دارن کمک دریافت کنن، در واقع منتظر فرصتی هستن تا غذایی برای ایگوی خودشون تهیه کنن. منم سعی می کنم اجازه ندم چنین حسی بهم غلبه کنه. اصولا فرو رفتن در نقش قربانی هم فراگیر تر و ساده تره چون راحت تر میشه از نظر اخلاقیات عرفی توجیه اش کرد. برای همین بیشتر خودم رو در معرض تبدیل شدن به فردی مثل نیلوفر می بینم. و

درون خواب هام اغلب ... رو در نقش فردی می بینم که سعی داره منو قربانی کنه.

ساعت نزدیک یک شبه و نیم ساعتی میشه که از خواب بیدار شدم.

وقتی اینطور موقع ها با یه خواب پر مغز و به درد بخور از خواب بیدار میشم ترجیح میدم تا صبح مشغول مطالعه یا نوشتن مقاله هام بشم و از دیتایی که به سطوح خودآگاهم رسیده نهایت استفاده رو ببرم.

.

.

.

از طرف ارغوان به استاد راهنمای سارا که هاله ی بنفش و زرد داره (استاد پیکو)

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ من به توصیه ی شما کتاب انسان خردمند رو شروع کردم. الان حدودا به صفحه ی ۶۰ رسیدم. گرچه به سارا پیشنهاد دادید که این کتاب رو مطالعه کنه اما این خواب رو به نحوی پیشنهادی برای خودم هم دیدم. به علاوه وقتی ادبیات نوشتاری این نویسنده رو دوست دارم پس چرا نخونم اش؟

این کتاب همون بی پروایی و رک بودن خاص این نویسنده رو داره. سعی می کنه بعضا با تمسخر کردن، مسائلی رو رد کنه یا خواننده رو به نحوی حتی از فکر کردن به چیزی که می تونه نظرش رو عوض کنه شرمنده یا دچار حس حماقت کنه.

چیزهایی که درباره ی الگو های زندگی حیوانات توضیح می داد، خیلی شبیه به الگو هایی هست که مردم جوامع زمینی به نسبت سلایق و ایده هایی که ازشون تاثیر پذیرفتن اجرا کردن. اغلب شون یا شاید همه ی این الگو ها خشک و انعطاف ناپذیرن.

جالبه این حرف هایی که ما علاقه مندان به انرژی و چاکرا درمانی در مورد دی ان ای انسان ها می زنیم از نظر شنونده ها یه مشت چرت و پرته و با خودشون میگن مبحث دی ان ای چیز پیچیده ایه، این پپه ها چرا دارن در موردش اظهار نظر می کنن و ایده ها و کاسبی خودشون رو به ناف این کلمات قلمبه و سلمبه می بندن؟ در حالی که خوده نویسنده ی این کتاب هم در نهایت گفت که دی ان ای در روند تکاملی ما تا چه حد اهمیت داره و اگر بخوایم یه تغییر اساسی و ملموس ایجاد کنیم، لازمه به سراغ دی ان ای بریم.

اما مهم ترین مبحث این کتاب تا اینجا، اشاره ی نویسنده به پتانسیل بالای ما آدم ها در مورد استفاده از قدرت کلمات بوده و عقیده داره که این کار، به شدت ما رو تغییر داده و میشه ازش استفاده های زیادی کرد. البته به این موضوع هم اشاره می کنه که ما آدم ها بیشتر اهل وراجی کردن هستیم اما به هر صورت قدرت ها در پس داستان سرایی به وجود میان. البته نویسنده ی این کتاب

عقیده داره که قوه ی تخیل یک مشت خوراک کاذب برای افراد وراج ایجاد کرده، در حالی که برخی مسائل هستن که لزوما تخیل نیستن ولی عموم مردم پذیرفتن که این ها یک مشت تخیل ان. در واقع داستان هایی توی گوش عمده ی مردم خونده شده که نقطه عطف اش اینه که هر کی اومد به شما گفت: موجودات فضایی وجود دارن، موجوداتی وجود دارن که از شما پیشرفته ترن و حتی دارای حس معنویت هستن و درون سیارات مختلفی حضور دارن، خب، بدونید که این ها خیال پرداز و شیادن و این اون داستانی نیست که بزرگان شما می خوان باور کنید و داستان از این قراره: ....

و بعد هم داستان های خودشون رو بار ها و بار ها تعریف می کنن و به واسطه ی مدیا های مختلف باز تولید می کنن.

فکر می کنم فرق مون اینه که بعضی ها صرفا داستان سرایان خوبی هستن، ولی بعضی ها علاوه بر شرح داستان، به مخاطب تاکید می

کنن که اگر بخوای می تونی حقیقت ماجرا رو ببینی. اگر با حوصله باشی، شیوه ی دیدنو هم بهت یاد میدم.

درسته، و خیلی از مخاطب ها حوصله ی کسب مهارت های مربوط به دیدن رو ندارن و ترجیح میدن همون شیوه ی تمسخر و انکار رو در پیش بگیرن.

در واقع به نظرم ترغیب آدم ها به این که سعی کنن ببینن و حساسیت انرژیکی خودشون رو افزایش بدن، مهم تر از گفتن صرفا داستانه یا ترجیح میدم داستانی بنویسم که آدما رو ترغیب کنه به دیدن، نه این که یه موضوع که براشون اعتباری نداره رو تشریح کنه و بعد هم خواننده کتابو ببنده و بگه: داستان تخیلی زیبایی بود، اما واقعیت زندگی چیز دیگه ای هست و نمیشه از این الگو هایی که درون این داستان های تخیلی وجود داره استفاده کرد.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

چند روز پیش حین مراقبه و استراحت داشتم یک فایل به اسم:

Sacred sound ceremony align with divine will

رو گوش می دادم. این فایل رو یه خانومی ساخته بود که مراقبه های هدایت شده شو اغلب گوش می دادم و کمکم می کرد که انرژی خودم رو در مسیر خوبی هدایت کنم و خواب ها و شهودات و ارتعاشات جالبی رو تجربه کنم. اما اون روز که داشتم این فایل رو گوش می دادم اتفاق عجیبی افتاد. حین خواب متوجه شدم زنی تاریک در حال تقلید همین آوایی هست که درون این فایل خونده شده اما هر چند آواها مشابه بود اما حسی که اون زن واسطه ی صداش می داد، آمیخته با ترس و دلهره بود. درست نمی تونم بگم چرا این اتفاق افتاد ولی چیزی که ازش فهمیدم این بود که خوده

آواها به تنهایی ماهیت مثبت یا منفی ندارن، مهم اینه که چه احساسی درون شون دمیده بشه.

اون زن سیاه سعی داشت منو بترسونه.

خب آقای تسلا حال شما چطوره؟ شبتون بخیر باشه. من که منتظر صبحونه ام و این حشره هایی که عمدتا از باغچه میان هم برام خوشایند نیستن. امشب کمی مطالعه کردم و مقاله هامو تایپ کردم. خبر خوب این که ظاهرا از شر اخلاق گند نیلوفر هم خلاص شدم و خودش رو به قرص ها بست. فقط مونده ... که برام غول آخره. البته در سطح زندگی شخصیم. در واقعیت غول های بزرگ تر و هولناک تری وجود داره. ولی اگر بتونم این یکی رو شکست بدم می تونم برای مواجهه با موقعیت های سخت تر آماده بشم.

ایده ی جدیدی که به ذهنم اومده اینه که به جای این که دنبال موقعیت های مناسب برای تمرکز کردن باشم، تمرین کنم که درون هر موقعیتی تمرکز داشته باشم. برای همین فرایند نوشتن یا مطالعه

رو حتی با وجود سر و صدای همسایه ها یا میل زیادم به چت کردن با دوستانم سعی می کنم ادامه بدم.

امشب داشتم یکی از این موسیقی های فانتزی و زیبا رو گوش می دادم که یک جورایی کمک کنه انرژیمو هدایت کنه. و می دونید چه حسی بهم اد؟ خیلی لوس بود. مثل این بود که بخوام یه ماشینو به کمک یه دوچرخه جابجا کنم. این چیزی نبود که انرژیم در این لحظه بطلبه.

البته به نظرم انرژی چیزی نمی طلبه. صرفا مثل پادشاهی هست که همیشه هر چیزی به وجد نمیارش.

گاهی همین که بشینم به پارسا یا دوستان لمورم فکر کنم کمکم می کنه ارتعاشم بالا بره و به قلمرو ها و دنیاهایی برم که برام آرامش بخشه و حتی قدرتی بهم میده که راحت تر با مشکلاتم بجنگم.

اولین باری که می تونم به یاد بیارم اینقدر با کیفیت، چرخش انرژی رو درون کالبدم احساس می کردم، بر می گرده به خیلی سال پیش

که تازه مطالعه و فکر کردن در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی رو شروع کرده بودم. اون زمان نمی دونستم که این کار جزوی از برنامه ی روحیم هست و در مورد پاکسازی چاکراهام هم اقدام نکرده بودم. از عوالم معنوی هم خبر نداشتم. نمی دونستم چرا وقتی مشغول مطالعه و نوشتن میشم اینقدر احساساتم تغییر می کنه و حتی گرما رو درون ستون فقراتم و دست هام احساس می کردم.

اما الان می تونم حس کنم همه ی اون لحظه ها داشتم یک انرژی خوب رو از طرف راهنمایان و دوستانم دریافت می کردم. دوران جالبی بود. الان هم دوران جالبی از زندگیم هست. واقعا پشیمونم به صدای معده ام گوش ندادم و اول شب شام نخوردم، ولی حدودا یکی دو ساعت دیگه می تونم برم سر وقت غذا.

چند تا حرف دیگه هم فکر می کنم می خواستم که بگم اما دیگه یادم نیست. پس نامه مو تموم می کنم و شما را به خدای بزرگ می سپارم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ مشغول مراقبه بودم که موضوعی توجه مو جلب کرد و بهتر دیدم براتون نامه بنویسم. امروز خواب های چند لایه ای دیدم که توجه مو به آناتومی ناخودآگاه و سیستم انرژیکی ای که ازش برخورداریم جلب کرد. در ابتدا استدلالم این بود که من طی این لایه های مختلف خواب، در واقع داشتم درون چند قلمرو مختلف حرکت می کردم. یعنی این که لزوم حضور و آگاهیم درون هر قلمرو تا حد زیادی بستگی به میزان انرژی اون کالبد داشته و با خودم فکر می کردم ما چند کالبد در قلمرو ناخودآگاه می تونیم داشته باشیم؟ در حالت عادی فقط می تونم چند قلمرو رو تا حدی درک کنم: ذهن عاطفی،

ذهن انتزاعی، سطوح روانی و یک سطح که بهش میگم بخش انرژیکی سطحی که به کمک سمبل ها و انرژی غذا ها میشه ساز و کار و نحوه ی تاثیر گذاری و تاثیر پذیریشو تعریف کرد. بعد یادم اومد که در علوم روحی گفته میشه که ما در اصل هفت کالبد داریم.

تصور من اینه که همون طور که دون خوان گفته، این لایه های انرژیکی یا کالبد ها و قلمرو هایی که مشغول تجربه اش هستیم در واقع مثل پوسته های پیاز هستن. گرچه به نظرم این ویژگی لایه لایه بودن ما، به کرار به شکل گل نیلوفر تشبیه شده. هر چند اهل فن، هفت لایه یا کالبد رو در نظر گرفتن اما حس من اینه که این لایه ها و کالبد ها تا حد زیادی روی ساز و کار همدیگه تاثیر گذار هستن. به طور مثال تاثیر پذیری من از یک موضوع اندوه بار حین بیداری، می تونه روی عملکرد کالبد ها و ناخودآگاهم تاثیر بذاره. البته من فکر می کنم خوده گرایش ما به تاثیر پذیری از یه موضوع اندوهناک

در دنیای بیداری به علت پیش زمینه یا حفره یا ویروسی هست که در قلمرو ناخودآگاه وجود داشته.

با این توصیف، تصویری که از گوی های مرتبط با فرکانس های سولفوژ نشونم دادید برام قابل ادراک تر شدن. اون گوی ها و در هم تنیدگی رنگ هاشون با بقیه ی چاکراهای اصلی، به خوبی در هم تنیدگی لایه های انرژیکی ما رو توضیح میده.

اصولا یاد آوردن خاطرات عالم خواب بعد از بیدار شدن از خواب نیازمند انرژیه. حالا انگیزه های مختلفی انرژی لازم برای یادآوری خاطرات رویابینی رو ممکن می کنن. اغلب ما آدم ها به دنبال آرزو ها و خواسته های مختلف مون انرژی لازم برای وارد شدن به این قلمرو ها و یاد سپاری خاطرات رو ممکن می کنیم. اما برخی از ما چون بلد نیستیم آرزو ها و خواسته های مناسبی ایجاد کنیم در واقع انرژی خودمون رو در مسیر نادرستی هدایت می کنیم، ممکنه درگیر یک سری خواب های ابزورد بشیم. مثل من که گاها خواب می

بینم به خوردن شیرینی و سیب زمینی اعتیاد دارم. من درست نمی دونم که این هدایت انرژی باید چطور صورت بگیره ولی می تونم درک کنم که زندگی روزمره ی ما اغلب با عادت ها و الگوهایی همراهه که داره انرژی ما رو به سمت هلاکت می بره و دقیقا همون کارهایی که فکر می کنیم داریم برای گسترش زندگی مون انجام می دیم، روز به روز فرکانس و انرژی ما رو به درد نخور تر می کنه. حالا می تونم درک کنم چرا بعضی ها می گن که اصلا خواب نمی بینن. یا چرا سارا می گفت: بعضی ها انگار که هاله ندارن.

به نظرم اینطور افراد تحت تاثیر اعتیاد به الگو های یک زندگی روتین و سطحی، اون انرژی یا رشته هایی که ما رو در مورد قلمرو ناخودآگاه به آگاهی تدریجی می رسونه از بین بردن.

امروز خواب تارسکو هم دیدم. راستش یک حالت بیچارگی معصومانه ای داشت چون دیدم که موجودات تاریک تا چه حد براش ارزش و اهمیتی قائل نیستن و به مسخره اش گرفتن. یه جورایی

خودش هم فکر نمی کرد که بعد از رفتن به سطح تاریک، همچین استقبالی ازش بشه و اینقدر بهش بی احترامی بشه. بعید می دونم دست از لجبازی و دشمنی برداره اما این اتفاقاتی که داره براش رخ میده می تونه باعث بشه که اشتباهاتشو مرور کنه و به یاد بیاره که چه چیز هایی باعث شد انرژی خودش رو خراب کنه. شاید حتی متوجه بشه که همه چیز قدرت های غیر فیزیکی و قهرمانی و افسانه ای نیست.

راجب خودم هم بهتون بگم که اگر برنامه های پارسا به مشکل نخوره ترجیح میدم تا پایان سال، فشار روانی خاصی از بابت مهاجرت یا مهمانی های کاری و تجاری و مسئولیت های اینچنینی پیش نیاد و بتونم از نظر روانی به خودم رسیدگی کنم. چون می دونم با توجه به ضعف هایی که دارم اگر الان درگیر موقعیت های پرتنش بشم نمی تونم عملکرد خوبی از خودم نشون بدم و دست به خرابکاری خواهد زد.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روز شما بخیر باشه.

.

.

.

امروز داشتم خواب فاطمه رو می دیدم. توی این خواب چهره ی به مراتب متفاوت تری داشت. موهای مشکی کوتاه و لخت و پرکلاغی و صورت لاغر و کاریزماتیک و سفید. یه تیشرت مشکی پوشیده بود و از طریق یک مسنجر، داشتیم به صورت متنی صحبت می کردیم. گفت و گوی مفصلی داشتیم که تقریبا می تونم بگم هیچ چیز از این گفت و گو به یاد نمیارم. فقط احساس کردم ازم یه قول گرفت. بعد رفت و دو تا از دوستان لمورم رو به اون گروه گفت و گو آورد. چهره ی یک نفرشون رو خیلی خوب یادمه. موهای کوتاه پف دار و خوش فرمی داشت. دختر با مزه ای بود که صورت پری داشت و موهاشو رنگی مثل صدفی و کرمی کرده بود و لباس سفید نقره ای زیبایی هم

به تن داشت. متن های چند جمله ای و مفصلی نوشتن و مطمئن ام نکاتی رو بهم گوشزد کردن و تذکر هایی هم دادن اما باز هم چیز بخصوصی به یاد نمیارم. فقط می دونم از دیدن شون خیلی خوشحال شدم و خودم هم حرف هایی گفتم. حالات درونی، نظرات و چالش هامو مطرح کردم و در مجموع گفت و گوی مفیدی بود. یادم میاد که از ذوق دیدن دوستانم و صحبت کردن باهاشون کمی هم گریه کردم.

بعدش خوابم ورق خورد. مردی وارد اتاقم شد. موهای جوگندمی بلندی داشت. ادعا می کرد که یکی از اساتید راهنماست اما شک داشتم چون اون حس خاص موجودات سطح بالا رو بهم نمی داد. بهم می گفت: باید باهاشون مبارزه کنی و نترسی.

ناگهان موجود سیاهی پرواز کنان به اتاقم اومد و یک کیسه ی سیاه رو باز کرد و ده ها سر شبیه انسان رو روی زمین ریخت. اون سر ها با این که تن نداشتن اما زنده بودن. مشخصا دست ساخته های

پلیدی بودن که چندان شباهتی به حالات انسانی نداشتن. دماغ و دهن و پوستی بد فرم و شل و ول و مارمولکی و نازک داشتن که ترکیبی از طیف های صورتی و قرمز و زرد بود. می خندیدن و دندون های بلند و باریک و تیزشون رو نشون می دادن.

یک لحظه تردید کردم که آیا باید درگیر شم یا نه. ناگهان صدای روح هومن و حرفی که طی خواب قبلی بهم گفته بودو به یاد آوردم. دقیقا جمله اش با صدای خودش درون ذهنم تکرار شد. گفت: گاهی شرکت نکردن توی برخی آزمون ها و چالش ها، انتخاب به مراتب شرافت مندانه تریه.

خوابم ورق خورد. مجددا دیدم که برگشتم به مسنجر تا با دوستانم صحبت کنم. متوجه شدم منو درون گروه شلوغی اد کردن. تارسک هم یک لحظه توی اون گروه اد شد.

اعضای اون گروه، سر به سر من و فاطمه میذاشتن. سارا هم گاها به گروه سر می زد ولی خب هدفش این بود مراقب ما باشه نه که واقعا

از اون گروه خوشش بیاد. روحیه ی سارا خیلی خوب و مثل اغلب اوقات با انرژی خنده و شادی همراه بود. در نهایت من یه انتقاد به مدیر اون گروه کردم. مدیر اون گروه، دختر جوان نسبتا تپلی بود که مشخصا برای اهداف تجاری اون گروه رو درست کرده بود. با شنیدن انتقاد من بهم تیکه انداخت و گفت: اگه حال نمی کنی برو.

البته یه فحش ریز هم داد. در واقع مشخص بود هدفش اینه عصبانیم کنه و انرژیمو خراب کنه.

چیز دیگه ای هم که فهمیدم این بود که خوده تارسک علاقه ای نداشت درون اون گروه حضور پیدا کنه و در معاشرت با ما قرار بگیره. منم نمی دونستم که ممکنه ناگهان تارسک رو اد کنن اما حتی وقتی لفت داد به صورت انرژیکی تعقیب اش کردم تا ببینم داره به چی فکر می کنه و چه نقشه ای داره و روزگارش چطور می گذره.

تارسک مدت کمی درون اون گروه موند. به واقع با دیدن ما پا گذاشت به فرار.

مجددا خواب ورق خورد و قلمرو ها عوض شد. خواب دیدم ما سه جنگ جوی جوانیم، درست مثل اون داستان های هیرویی خیلی دوست داشتنی. فاطمه فرد باهوش و کاریزماتیکی بود اما حال چندان خوبی نداشت. می گفت: ناراحتم و نمی تونم تمرکز کنم.

ساعاتی از شب رو می گذروندیم. در واقع می دونستیم که در سطح فیزیکی الان نصف شبه و آدما خواب هستن. سارا پیشنهاد داد که به خواب یک خانوم دکتر جوان بریم. پله ها و راهروی یک مترو رو رد کردیم تا به آزمایشگاه یا مطب خانوم دکتر رسیدیم. خانوم دکتر حین خواب هم درون محل کارش پرسه می زد و مشغول انجام کارهاش بود. متوجه نبود که خوابه و فکر می کرد بیداره و طبق عادت روزمره اش کار می کرد. باهاش مشغول صحبت شدیم و سعی

کردیم بهش در مورد این که خوابه و در حال حاضر درون قلمرو های غیر فیزیکی سیر می کنیم توجیه اش کنیم.

اون خانوم دکتر کم کم قانع شد که داره یک خواب رو تجربه می کنه اما به حرف های ما اهمیت نمی داد یعنی علاقه ای نداشت که حرف های ما در مورد اهمیت این قلمرو های غیر فیزیکی و ساز و کارش رو درک کنه.

من روی میز پذیرایی مطب اش مقدار قابل توجهی خوراکی دیدم و مشغول خوردن شدم. خیلی اشتها آور و پر آب و تاب خوراکی می خوردم. فاطمه هم ملحق شد و مشغول شیرینی خوردن شد.

خانوم دکتره که وجود منو برای اون میز خطرناک دید گفت: داری همه ی ذخایر خوراکیامو تموم می کنی.

منم بهش گفتم: خودت الان گفتی این وضعیت هر چند یک خوابه، باز هم چیز الکی و بی پشتوانه ایه.

خانوم دکتر خطاب به من گفت که: بیراهم نمی گی.

کمی بعد تصمیم گرفتیم که مطلب خانوم دکتر رو ترک کنیم. حدودا دو ساعتی تا طلوع خورشید مونده بود. خطاب به خانوم دکتر گفتیم: یکی اول صبح میاد پیشت و فلان مشخصاتو داره. (مشخصات تارسک رو دونه دونه بیان کردیم.)

همچنین به خانوم دکتر گوشزد کردیم که اگر همچین فردی به سراغت اومد، سرشو گرم کن. ما سریعا تله پورت می کنیم و میایم.

سارا یاد آور شد که: تارسک یک قاتله و ما ماموریت داریم که درون این بعد و قلمرو دستگیرش کنیم.

احساس من این بود که روح سارا اجازه گرفته بود که گوشمالی قابل توجهی به تارسک بده. برای همین بود که تارسک به محض دیدن ما درون اون مسنجر و گروه گفت و گو لفت داد.

همچنین متوجه شدم که امنیت تارسک برای دوستان تاریک اش اصلا مهم نیست. انتظار داشتن با مهارت هایی که داره به سراغ ما بیاد و باهامون بجنگه اما چون تارسک تصمیم گرفته بود از این کار امتناع کنه و خاطره ی بدی از مواجهه های قبلی داشت، به نحوی راه فرار در پیش گرفته بود. اما دوستان تاریکش به کمک اتصالات انرژیکی و ذهنی ای که باهاش داشتن، اونو در مواجهه با ما قرار دادن.

به هر صورت ما بعد از خداحافظی با این خانوم دکتر به ساختمون محل اقامت مون برگشتیم. اون جا پارسا رو دیدم و می دونستم اون هم مشغول پروژه ها و کارهای خودش هست. حس می کنم بهم تاکید کرد که مراقب خودت باش و خودت رو درگیر افکاری نکن که انرژیت رو هدر میده.

حین خواب هم می دونستم که باید به جای هدر دادن انرژیم، مجددا خودمو شارژ کنم چون اگر بخوام مثل تمام شب درگیر مسائل

بیهوده بشم، حین مواجهه با تارسک دیگه انرژی ای برای مبارزه ندارم.

در واقع حالا که دیشب رو مرور می کنم ذهنم مشغول بیزنس شخصیم بود و فکر می کردم شاید بهتر باشه کمی زود تر از موعدی که مقرر کردم به سراغ پلن بعدی برم و از همین الان پیگیر نامه نگاری های اداری سایت بشم. اما با دیدن این خواب فهمیدم که این ایده ی خوبی نیست و به ذهنم اومده تا انرژیمو هدر بده. الان زمان خوبی برای درگیر شدن با این مسائل نیست و باید به حرص و طمع ام غلبه کنم.

.

.

.

ساعت حدودا شیش عصره. دیشب تا صبح مشغول کار بودم. از ظهر تا الان خواب بودم. استراحت مفیدی بود. و حالا برگشتم سر وقت کارهام. یه تیوپ رنگ روغن ارغوانی قدیمی داشتم. آخرین بازمانده های رنگ روغن هام. چون مدت قابل توجهیه دیگه از رنگ روغن های قدیمی استفاده نمی کنم. همون رنگ روغن هایی که بو می دادن. اما چند تا تیوپ نصفه و نیمه برام مونده بود. این رنگ ارغوانی هم برام جالب بود. تصمیم گرفتم ازش بهره ببرم. بدنه ی تیوپ رو با یک تیغ شکافتم و با مقداری رنگ نقره ای ترکیب اش کردم و آستر سه نقاشی رو ایجاد کردم. هنوز نقاشی کشیدن رو شروع نکردم. چون دیدم که همه ی قلمو هامو به گند کشیدم و نشستم شون. توی ظرفی مواد شوینده ریختم و گذاشتم که قلمو های کثیفم درون اش خیس بخورن. آب نبات چوبی جدیدمو دست نخورده روی میزم گذاشتم. دیگه گول ظاهر زیبای این آب نباتا رو نمی خورم. همین طوری از نگاه کردن بهشون بیشتر لذت می برم.

مشغول خوردن عصرونه بودم که موضوعی توجه مو جلب کرد. به مرد به یه برنامه ی رادیویی دعوت شده بود و داشت درباره ی این می گفت که چطور طبع شعرش روشن میشه و شعر میگه. یاد اتفاقات و تجربیات اخیرم افتادم. اون آواهای مشابه که صرفا از دهان دو موجود با باطن متفاوت خارج می شدن؛ یکی بهم حس ترس می داد و دیگری عشق. یاد مرد سیاهپوستی افتادم که توی یه خواب دیگه دیدم. همون که با احساس و عشق زیادی پیانو می زد. فکر می کنم احساسات درونی ما مهمتر از اون کلید هایی هستن که فشار می دیم و احساس درونی ما، فرکانس ماست.

اگر فرکانس درونی خودمو درست تنظیم کنم می تونم قدرت بداهه پردازی و خلاقه مو افزایش بدم. نکته اینه که در حالت عادی، مراکز متعددی درون ما ممکنه به تولید احساسات متناقض بپردازه اما با ایجاد یک موج یا چیزی شبیه بهش میشه نوعی یکپارچگی ایجاد کرد و تداوم این امواج، کم کم قادره به نقاط مسدود یا دارای

ناهماهنگی کمک کنه که شکل وحدت یافته ای پیدا کنن. در دنیای واقعی هم همچین تراکنش هایی رو میشه دید. حرف هایی که می زنیم و احساساتی که پراکنده می کنیم تاثیری فراتر از اونچه دارن که به نظر میاد. امواجی که با حرف ها، ایده پردازی ها و خلاقیت خودمون منتشر می کنیم قادره شکل دنیای ما رو تغییر بده. شاید ما آدم ها به تنهایی نتونیم یک موج قوی و بزرگ ایجاد کنیم اما می تونیم انتخاب کنیم که درون این دنیا، می خوایم به نفع شیوع چه احساسات و فرکانس هایی کار کنیم.

.

.

.

امروز خواب می دیدم که با سارا مشغول صحبتم. صحبت مون رسید به فروید. من یه جمله ی مسخره گفتم. سارا گفت: فروید جسدش تو گور می لرزه.

من گفتم: فروید بین استادای نوریه، هاله اش آبیه، خیلی باحاله، برو ببین اش، هر سوالی ازش داشتی بپرس (خندیدم) بهش بگو به منم امضا بده.

سارا گفت: گفت باشه.

متوجه شدم داره از زبون فروید حرف می زنه. ذوق زده شدم و گفتم: عههه، چه شکلیه چهره اش؟ داداش من فکر نمی کردم شما با ما ایرانیا مراوده کنی، اولین باره با یه خارجی معروف ایطو می حرفم.

سارا خندید و گفت: آقا تشخیص چهره سخته اینکارا چیه بهم میدی آخه؟

منم مثل سارا خنده ام گرفته بود. خطاب به فروید گفتم: ای بابا قلبم حساسه، ضربان قلبم داره تند می زنه، برادر انرژی خود را کنترل کن، اینطور پرتاب انرژی می کنی قلب زمینی من می ترکه.

سارا گفت: میگه خونسرد باش، به آب فکر کن.

سارا دوباره خندید و با خودش گفت: چه پیشنهادی!

من گفتم: سعی دارم به آب فکر کنم ولی آب میوه ی توت فرنگی تو شیشه شیر میاد به ذهنم. می تونه به خاطر غرایز ابتدایی دوران کودکیم باشه که تکامل نایافته باشه؟ یا خواسته های دهانیم جواب دریافت نکرده؟

با این که داشتم این جملات رو به شوخی می گفتم، سارا از قول فروید جواب داد: میگه ممکنه اینطور باشه. ولی به خودت بستگی داره چی بخوای.

گفتم: من باید بخوام؟ چیو بخوام؟

سارا گفت: هر چی مثلا عادتات دیگه. (خندید)

گفتم: چه جالب! درسته.

از فروید پرسیدم: اون موقع که کتاباتو می نوشتی شده بود فکر این که کسی شاید نخونشون، ناامیدت کنه از نوشتن؟

سارا گفت: میگه بهش فکر می کرده ولی ناامید نمی شده.

گفتم: چی بهت انگیزه می داد؟ یکجور حس تکامل یا تغییر درونی؟ اون چیزی که در نتیجه ی سفر ذهنی به دست می اومد؟ یا انگیزه های دیگه ات قوی تر بود؟

سارا گفت: به نظر میاد با توجه به شهود و انرژی درونیش اینکارو می کرده و البته از ارتباط برقرار کردن با آدما (یه مشت جملات پیچیده درباره ی روابط انسانی) لذت می برده. (خندیدن)

گفتم: فروید هنوزم ادبیات سختی داره، ظاهرا این ویژگی ذاتیش هست، جمله های طولانی درست می کنه به نظرم.

سارا گفت: خیلی، من از جملات طولانی خوشم نمیاد اذیتم نکنید. (خندیدن)

من گفتم: می تونم یه سوال دیگه هم بپرسم؟

سارا گفت: بپرس.

پرسیدم: به نظر شما خیلی فرق داره یک مفهوم روانی رو یکبار به زبان انگلیسی بنویسم و سعی کنم شرح اش بدم و یک بار به زبان فارسی؟ با فرض این که توی هر دو زبان تقریبا یک اندازه مهارت دارم.

سارا گفت: میگه برای اینکه فرد مخاطب ات درک کنه پیامتو خیلی مهمه که تسلط داشته باشی و مثل اونا مفهوم رو برسونی، اگه اینطور باشه خوبه. و یه اشاره به مثال ها و داستانا کرد. مثلا برای یکی توی خارج، هملت و اینا مثل بزنی برای ایران شاهنامه. برای همین کارت متفاوت میشه و یکم سخته.

گفتم: چه جالب، درسته. این کتابایی که دارم می نویسم رو دوست دارم اما اخیرا احساس می کنم دوست دارم یه سفر ماجراجویانه تری رو تجربه کنم. اما در مورد فرم کار و جزئیاتش هنوز به نتیجه ی

خوبی نرسیدم و هنوز هم مطمئن نیستم برای کدوم قشر بهتره بنویسم. افرادی که....

سارا بلافاصله گفت: به عموم اشاره کرد.

فروید در واقع ذهن منو خوند. جمله مو می خواستم اینطور تموم کنم: افرادی که پیچیدگی و ادبیات ورزیده دوست دارن یا برای عوام بنویسم؟

این کار فروید باعث شد دوباره هر دو بخندیم.

در تایید حرفش گفتم: درسته، منم حس می کنم اون ها بیشتر نیاز دارن، و فکر می کنم این ادبیات فعلی که استفاده می کنم هنوز هم می تونه ساده تر و قابل فهم تر بشه.

سارا گفت: شک نکن.

گفتم: چیزی هست که دوست داشته باشی بهم بگی آقای فروید؟

سارا گفت: داره تاکید می کنه از کنایه ها و داستان ها و مثل ها استفاده کنی.

اعتراف می کنم این یکی از هیجان انگیز ترین مکالمه های زندگیم بود.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته میکائیل

سلام وقت شما بخیر باشه، حال شما چطوره؟ حال من خوبه، چند روزی مریض بودم و استراحت می کردم اما امروز احساس می کنم که سرحال و پر انرژی تر شدم و می تونم به روال سابق به کارهای روزمره ام برسم. هدفم از نوشتن این نامه این بود که از شما بخوام از طرف من هدیه ای برای پارسا بفرستید. چیزی که به قول روح سارا

باعث بشه زندگی در نظر آدم، جالب و مرموز تر جلوه کنه. من دیگه چیز خاص و جدیدی به ذهنم نمی رسه که برای پارسا درست کنم. دوست داشتم بتونم یک هدیه ی جالب و خلاقانه براش تهیه کنم. فکر می کنم هدیه های شما به مراتب زیباتر و قشنگ تر باشه.

برای من این روز ها اتفاقات جالب و جدیدی افتاد. مثلا چند روز پیش برای اولین بار حین رویابینی خودم رو با بال های فیروزه ای و شمشیر درخشانی دیدم و با موجودات تاریک جنگیدم اما وقتی مریض شدم دوباره کمی ضعیف شدم. دوست دارم بتونم توی خواب هام و در مواجهه با مشکلات دیگه شجاع تر باشم و مثل اون خوابم بجنگم.

سلام منو به دوستای لمورم هم برسونید و لطفا کمکم کنید تا به یاد بیارم اون ها اون شب که طی یک خواب با من تماس گرفتن، سعی داشتن در مورد چی صحبت کنن. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته میکائیل

سلام وقت شما بخیر باشه. الان که دارم این نامه رو برای شما می نویسم ساعت نزدیک هفت صبحه. امروز می تونم در مورد انتشار کتاب جدیدم اقدام کنم و از این بابت خوشحال هستم. تا صبح چند ساعتی مشغول تایپ و مرور مطالبم بودم و فکر می کنم بهتره فعلا از نتیجه ی کارهام راضی باشم و ناشکری نکنم. چند روز گذشته خیلی سخت مریض شدم. تاثیر زیادی روی برنامه هام داشت. هنوز کمی بیشتر نیاز به تقویت دارم. انرژی ای شاید سعی داره دلسردم کنه شاید هم به خاطر همین مریضی بود، هر چی هست کمی احساس کسالت و بی انگیزگی دارم. این روز ها فقط بودن کنار پارسا خوشحالم می کنه و زمان هایی که نیست خیلی احساس

گرفتگی دارم. این نامه رو برای همین نوشتم. می خواستم از شما بخوام که از طرف من هدیه ای برای پارسا بفرستید. به شخصه هدیه ی خاصی برای تحت تاثیر قرار دادن اش به ذهنم نمیاد.

کار نوشتن در مورد سمبل ها خوب پیش میره. حرف های فروید و آموزه های تسلا داره کمکم می کنه تا با خلاقیت و حوصله ی بیشتری پیش برم. بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

داستان از اونجا شروع شد که سارا گفت: وجود موجودی رو احساس می کنم، روحش سنگینه.

گفتم: حس بدی داره یعنی؟

سارا گفت: حس زندان ساواکو میده.

گفتم: جدی؟ یعنی روح بدیه؟

سارا گفت: نمی دونم، میگه فرشته نیست اصلا، یکم بوی قدرت و مرگ میده. حس می کنم عصبانیش کردم، چشماش یکم سرخه، خیلی هم خسته به نظر میاد.

با این حرفا هر دو شروع کردیم به خندیدن.

گفتم: چرا عصبانیش کردی؟

سارا گفت: یکم خسته اس شاید. این یارو کیه اصلا؟

منم گفتم: نظرم اینه باهاش حرف نزنیم، مشکوک به نظر میرسه.

سارا گفت: آدم نیست؟ نکنه جنه؟ خیلی هم چندشه حس می کنم چند قرنه حموم نرفته. از وسط بدنش رد شدم چراغ روشن کردم.

دوباره شروع کردیم به خندیدن.

گفتم: کاش سر و کله ی یه فرشته پیدا میشد.

سارا گفت: نه سرگرم شدم دارم این یارو رو بررسی می کنم.

-داری اطلاعاتشو اسکن می کنی؟

سارا گفت: یه جورایی.

-خب، چیز جدیدی ازش فهمیدی؟ به ما هم بگو.

سارا گفت: جنه، و اولین باره یه همچین جنی می بینم.

گفتم: چطور؟ قدرتش چقدره؟ حرفی هم زد؟

سارا گفت: ازش سوال بپرسم حرف می زنه. قدرتش معمولیه. کاریم هم نداره. خیلی هم صادقه. (از خنده ریسه رفتن.)

-هوم، میدونه اگه حمله کنه می تونی بزنیش.

سارا گفت: جاسوس تارسک شده انگار. ازش می پرسم حالا اینقدر نگاه کردی بهم چیزی هم فهمیدی، میگه آره قوی ای.

گفتم: فکرشو کن مثلا میره میگه سارا قویه، ارغوان هم پستونک و آبنبات چوبی داشت. اطلاعات خیلی به درد بخور.... ازش بپرس تارسکو چند تا دوست داری؟

سارا در حالی که می خندید گفت: آقا اذیت اش نکن داره انگشتاشو می شماره... میگم خب حالا اطلاعاتو گرفتی نمی خوای بری؟ میگه نه بهم گفه تا شب وایسم اینجا.

-خیلی بامزه اس.

سارا گفت: عدد چهار رو یه طور خیلی ناجوری نشون داد. انگشت کوچیکه ی اون یکی دستش با سه تا انگشت وسط این یکی دستش.

-اوه، عدد چهار، ازش بپرس از تارسک ترس دادی؟

سارا گفت: خیلی ازش می ترسه.

-شاید به نظر میاد احمقه اما برای من این چیزایی که میگه نماده. ۴ عدد سختیه. دشواری داره براش، یکی از یه دست سه تا از اون یکی، حس می کنم داره میگه مجبورم.

سارا گفت: قطعا مجبوره، آره سرشو تکون داد، میگه خیلی اذیت می کنه، بچه ام چه بیچاره اس، اوخی..

-متاسفم که سرنوشتت با همچین آدمی گره خورده، آره حس خوبی نیست، ولی به هر صورت هر کی تو این دنیا آزاده مسیرشو انتخاب کنه، این جن هم خودش انتخا کرده اینجا باشه. به تارسک بگو هر چقدر هم خودتو مخفی کنی، طمع و حسادت بوی تعفن باری داره، حتی مبتدی ای مثل منم می تونه راحت چاله تو پیدا کنه.

سارا خندید و گفت: نابودش کردم.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام وقتت بخیر باشه، حال من خوبه، حال تو چطوره؟ الان که دارم این نامه رو برات می نویسم ساعت نزدیک دو شبه و توی خلوت و تنهایی خودم مشغول کتاب خوندن و مراقبه بودم. انرژی های خوبی رو احساس می کنم ولی از درون بابت اتفاقات اخیر انرژی زیادی از دست دادن و خسته ام. ولی در مجموع بهم خوش می گذره و کارهام داره خوب پیش میره و برنامه های زیادی توی سر دارم.

اصطلاحا لم کار با بعضی انرژی ها دستم اومده و این کمکم می کنه سریع تر ایده هایی که درون ذهن دارم رو عملی کنم. هنوز گاهی ناراحت یا عصبانی میشم ولی زمانی کوتاهه و دوباره به روال عادی بر می گردم. حرف های زیادی داشتم که بهت بگم ولی احساس می کنم همه رو فراموش کردم. امشب داشتم گذشته رو مرور می کردم.

چیز هایی که برای وقوع شون انتظار و صبر زیادی کشیدم و امتحانای ناخوش آیندی رو تجربه کردم. به یک نتیجه ای رسیدم که سعی دارم به نحوی ازش الهام بگیرم و برام تبدیل به نقطه عطف یا موضوع مثبتی بشه.

اینطوری بهت بگم که احساس می کنم مطلوب ما به دست نمیاد مگر زمانی که به حدی رشد کنیم که درک کنیم بدون اون مطلوب هم میشه کامل و خوشبخت زندگی کرد. یعنی توانایی تحمل نبودشو هم داشته باشیم. منظورم بیشتر کمیت ها هستن نه لزوما کیفیت ها. آدم های ناراحتی هستن که اینطور استدلال می کنن؛ مطلوب زمانی محقق میشه که دیگه نمی خوایمش.

فکر نمی کنم این حرف درست باشه. در واقع زمانش که برسه آدم راحت تر می تونه انتخاب کنه که آرزوی قلبیشو می خواهد یا نه. به طور مثال من الان دوست دارم شیشه شیرم پر از آبمیوه ی خنک باشه و کنار گذاشته شده باشه. ولی می دونم که باید بلند شم و برم

گرد شربت رو بخرم و آماده اش کنم. چنانچه پول خرید هم نداشته باشم باید کار کنم تا این پول رو به دست بیارم. بابت پول به دست آوردن هم باید با آدم ها و موقعیت هایی سر و کله بزنم که واقعا از خیلی هاشون خوشم نمیاد. برای خرید گرد هم باید یک پیاده روی مشخص داشته باشم که شاید علاقه ای به انجام اش نداشته باشم و حسابی خسته ام کنه. تازه برای بیرون رفتن باید لباس خوبی بپوشم و خیلی داستان های دیگه. ولی واقعیت اینه که درست کردم یه شیشه شیر پر از شربت خنک ممکنه همچین مسائلی رو به دنبال داشته باشه. البته فقط یه مثال زدم. اغلب تهیه ی یه شیشه پر از شربت برام راحت تر این حرفاست. ولی خب بعضی خواسته ها و کیفیات هستن که کارها و راه های دشواری رو پیش روی ما قرار میدن. و حین مواجهه با چالش ها هی این سوالو از خودمون می پرسیم که آیا من واقعا می خوام برای رسیدن به این خواسته، همچین چالش و امتحانی رو قبول کنم؟ آیا واقعا رسیدن به این موقعیت و هدف اینقدر برام ارزش داره؟ می دونم که هر دوی ما الان

درگیر همچین چالش ها و مسائلی هستیم. برای همین این احتمالو میدم که شاید یهو خسته بشی و نخوای که امتحانای مربوط به رابطه مون رو پشت سر بذاری.

من همیشه دوست داشتم که یه زندگی عاشقانه داشته باشم. می دونم که داشتن یک جفت خوب باعث میشه دلم بخواد بیشتر آدم خوبی باشم. می دونم که زندگی با آدم های بی احساس و بی تفاوت، بیمار و ناراحتم می کنه و شاید حتی باعث بشه دلم بخواد آدم بدی باشم. من دوست ندارم آدم بدی باشم یا به دنیای اطرافم بی تفاوت باشم. برای همینه که همیشه خواستم یک زندگی عاشقانه داشته باشم تا بتونم بیشتر آدم خوبی باشم و از خودم به نحوی محافظت کنم. شاید درست نشناسمت و ندونم که ممکنه بعدا چه تصمیمی بگیری اما به راهنمایان روحیم اعتماد دارم و تا زمانی که اون ها پیشنهاد شون این باشه که منتظر تو بمونم سعی می کنم منتظر بمونم. گرچه همیشه ممکنه یهو خورد بشم و فرو بریزم. منظورم

اینه که ممکنه یهو یا کم کم، این نیمه ی تاریک بهم غلبه کنه. به هر صورت اون هم تلاش خودشو انجام میده. از طریق زخم ها، خاطرات و آدم ها و موجوداتی که در اطراف مون هستن. اما من تلاش خودمو انجام میدم. خودم هم باورم نمیشه از این آدم هایی که در حقم بدی کردن فعلا گذشتم و سراغ انتقام گرفتن ازشون نرفتم. هنوز گاهی زخم هایی که روی قلبم درست کردن درد می کنه و همه ی انرژی مو می بلعه. دوست دارم جلوشونو بگیرم اما نمی تونم. برای همین از آسمون ها و فرشته ها کمک می گیرم. چیزی که خیلی بهم کمک می کنه پیگیری آرزو ها یا پروژه های جدیدی هست. کشیدن نقاشی های بهتر، نوشتن کتاب های بهتر، یاد گرفتن مفاهیم جدید تر. چسبیدن به یک آرزو یا پروژه ی انعطاف ناپذیر کافی نیست. این کار ها منو یاد آدم های کارمند صفتی میندازه که دلخوش می کنن به بیمه ی عمر و ساختن خونه ی بورژوایی رویایی. یک پروژه ی انعطاف پذیر پروژه ایه که عملا در حال نفس کشیدن باشه و دارای ارگانیسم های مختلفی باشه و این نفش کشیدن مداوم نه تنها پیر و

فرسوده اش نکنه بلکه باعث بشه به طور مداوم بزرگ تر بشه. بیگ بنگ، پف کردن و شگفت انگیز شدن.

آدم ها فکر می کنن یک نقاش، کارش هر بار با تموم شدن یک تابلو تموم میشه ولی به نظرم تایم لاین حیات یک نقاش، از یک تابلو به تابلوی دیگه نیست. نقاشی یه تجربه ی خیلی پیچیده و ذهنیه که خیلی از کم و کیف هاشو اصلا نمیشه توصیف کرد. پیکاسو یا ونگوک رو نمیشه با تعداد تابلو هاشون توصیف کرد. اون ها برای ما محترمن چون میشه درک کرد یک سفر طولانی و خلاقانه رو پشت سر گذاشتن. پیکاسو چون تعداد زیادی تابلو کشید آدم جالبی نیست. من نقاشای زیادی رو می شناسم که تابلو های زیادی کشیدن. خواننده های زیادی رو می شناسم که آهنگای زیادی خوندن اما نه تنها ارتعاش شگفت انگیزی ندارن بلکه تمرکز روی کارهاشون آدمو به فرکانس های خیلی پایینی می بره یا خنثی و کسالت باره. من می دونم که می تونم هر روز تابلو های نقاشی رو پر

کنم حتی به نحوی اون ها رو تجارت کنم و بتونم به شکلی از کار نقاشی، پول به دست بیارم. ولی می دونم تا وقتی انگیزه ی ماجراجویی و سفر و خلاقیت نداشته باشم، نقاشی کشیدن هر روزه و مداوم من فرقی با یک زندگی کارمندی نداره. اگر نتونم با نیروی عشق نقاشی بکشم، این نقاشی کشیدن از من موجود بهتری نمی سازه. این موضوع بعضی وقتا ناراحتم می کنه که چرا اونقدری که علاقه دارم ماجراجو یا عاشق نیستم و چرا اینقدر زود، ترس و ناامیدی به تار و پود زندگیم رسوخ کرد؟ البته می دونم که میشه کم کم این مشکلو برطرف کرد و کار یکی دو شب نیست. می دونم اگر بخوام دوباره سراغ ماجراجویی برم آدم ها ممکنه منو ببینن و دوباره بعضی هاشون که کم هم نیستن با چرت و پرت ها و انرژی های متعفن و لجن شون به سراغم میان و سعی می کنن روی ایده ها و دنیای زیبای من بش*اشن. برای همینه که گاهی دست و دلم نمیره که ماجرای جدیدی درست کنم و برای آرزو هام تلاش کنم.

برای همینه که دیگه دوست ندارم فقط به نقاشی دل ببندم. دوست دارم با کلمه ها نوعی دیوار دفاعی یا وسیله ای برای به تور انداختن انرژی ها و حرف های مغرضانه یا حسودانه ی دیگران درست کنم. آدم ها شاید بتونن یک نقاشی یا مفهوم انتزاعی رو راحت مسخره کنن یا نادیده بگیرن اما هنوز اغلب شون در مورد کلمات خیلی ناشی هستن و به راحتی از این بابت گیر میوفتن. حتی موجودات تاریکی که توی خلسه و خواب ها می بینم اغلب ظاهر یا صدای زشتی دارن اما کلمه پردازای خوبی نیستن. به موازاتش، آدم های فرکانس پایین که به دنیای اطراف شون می تونن به راحتی بی تفاوت باشن هم معمولا در مورد ادبیات ناشی هستن. حتی اون آدم های زبل تر تاریک رو میشه با کلمات مغلوب کرد و فراری داد. این هست که این روز ها بیشتر دارم به نوشتن فکر می کنم. البته نوشتن فقط مکانیک ماجراست. در واقع دارم به این فکر می کنم که چطور میشه به کمک نوشتن، انرژی عشق و خلاقیت رو به جریان انداخت و پراکنده کرد.

لطفا زود تر پیدام کن، دلم خیلی برات تنگ شده، مراقب خودت هم باش. شبت بخیر باشه.

.

.

.

خودمو درون مدرسه ای می دیدم که لزوما با همه ی شاگرداش راحت نبودم. به عشق ورزیدن و کمک به دیگران علاقه داشتم ولی می دونستم بعضی هاشون حسودن و خیلی اهل خاله زنک بازی و انرژی دزدی و قضاوتن. من یه ساعت مچی داشتم، شاید چیزی فراتر از یه ساعت بود، شاید یه تقویم نجومی بود یا چیزی که اطلاعات خاصی رو روی مانیتور خودش نشون میده. به خاطر تلاش و زحمت و نمره های ترم قبلم که خوب شده بود، این ساعت رو جایزه گرفته بودم.

بچه های مدرسه ازم ساعت می پرسیدن. به اون هایی که می دونستم انرژی دزد و قضاوت گر و خاله زنک هستن جواب سربالا می دادم و می رفتم. حتی به ماینتور ساعتم نگاه می کردم ولی سکوت می کردم و می رفتم تا بفهمن می تونم جواب بدم ولی نمی خوام اجازه بدم بین مون اتصال انرژیکی ایجاد بشه.

توی مدرسه و حین یک مراسم جشن، بین جمعیت قدم می زدم. یک دوست هم داشتم. صف ها رو طی می کردم. طابع نظم خاصی نبودم. اگر لازم می دیدم به صف کلاس اولی ها می رفتم، اگر دوست داشتم از موضوعی سر در بیارم به صف سال بالایی ها هم می رفتم. متوجه شدم اطراف محوطه یک سری آدم محافظ هست. نظامی بودن و انگار حرکات همه رو رصد می کردن. می خواستم بدونم اون ها کی هستن و اگه خطرناکن از دست شون فرار کنم. اما به هر صفی که می خزیدم و هر چقدر سعی می کردم خودمو از چشم هاشون مخفی کنم می دیدم متوجه میشن.

حتی یک ردیف بنر توی حیاط بود که عکس و مشخصات این محافظ ها رو چاپ کرده بودن. می خواستن بدونم اون ها کی هستن و اگه خطرناکن از دست شون فرار کنم.

رفتم گوشه ی محوطه، جای خلوتی بود. یکی از همین محافظ ها نشسته بود. چهره ی روشنی داشت. یه بیسیم هم داشت. ولی هویت اش برام مجهول بود. اما بعد از بیدار شدن از خواب یادم اومد که پارسای خودم بود و اون زمان ظاهرا هنوز درست نمی شناختم اش. توی خواب با خودم گفتم: این مرد حتی اگر برای تاریکی کار کنه بهش نمیاد شرور باشه پس بذار رو مخ همین کار کنم ببینم دارن چیکار می کنن و هدف شون چیه.

با دوستم کنارش نشستیم. روی زمین فرش انداخته بودن. وانمود کردیم داریم مثل بقیه به جشن نگاه می کنیم ولی در موردش هم یه ذره کنجکاو شدیم و می خوایم سر به سرش بذاریم. گفتم: آقا شما چرا دارین ما رو می پایین؟

پسره خندید. بیسیم شو روشن کرد و به مافوق اش با خنده گفت: یه نفر اینجاس که میگه چرا دارین ما رو می پایین؟

من هر چی می گفتم پسره همین کارو می کرد. منم یه جورایی خنده ام گرفته بود ولی از دست اش کلافه هم بودم که چرا لو نمیده کیه؟ دیدم پسره قصد شوخی داره گفتم: تو کله ی عروسک منو کندی و خرابش کردی.

بیسیم زد که: یه نفر اینجاس که اتهام میزنه و ادعا می کنه من کله ی عروسکشو کندم.

دستش انداختم و گفتم: اینقدر می خندی به نظر می رسه الکلی هستی، منم اگه یه بیسیم داشتم به مافوق ات اطلاع می دادم که سربازش الکل می خوره.

بیسیمو داد دستم و با خنده گفت: می تونی بگی، اون دکمه رو فشار بدی رئیسم صداتو می شنوه.

من یکم به بیسیمه نگاه کردم و باهاش ور رفتم ولی پیشیمون شدم و بهش برگردوندم. گفتم من یه نفری نیستم. اسمم ارغوانه. از شما هم نمی ترسم. می تونی حتی وقتی گزارشمو میدی اسم خودمو بگی.

پسره تازه یه ذره خنده شو جمع و جور کرد. گفت: می تونی ثابت کنی اسمت ارغوانه؟

گفتم: آره

دستبندی روی دست چپم بود. می دونستم هدیه ی ... است که در جریان این خواب از بند اسارت اش فرار کرده بودم. روی پلاک است دستبند نوشته بود: ارغوان من، ولی وارونه. و اطرافش جمله هایی نوشته بود. یه جورایی انگار با این دست بند خودشو مالک من اعلام کرده بود.

دسبتند رو به پسره نشون دادم. گفتم: ببین، این اسم منه، ولی عه! چرا برعکسه؟ صبر کن درستش کنم.

دستبندو باز کردم. یه سرباز دیگه کنارم اومد و با احتیاط ازم گرفتش. چون از سرباز ها ترسیده بودم مقاومتی نکردم و گذاشتم دستبندو ازم بگیره. اون سرباز قطعه های دسبتندو باز کرد و تو یه ظرف کپسوله ریخت. متوجه شدم اون دستبند تزئینی نبوده، بلکه پر از مدار و چیپست بود. و فقط هم از من همچین چیزایی ضبط نشده بود، از بقیه هم همچین چیزایی گرفته بودن و ضبط کرده بودن. ولی بازم نمی فهمیدم چرا داره همچین اتفاقی میوفته. با پسره حرف می زدم و همدیگه رو دست مینداختیم و می خندیدیم. از این که دست بندمو گرفتن زیاد ناراحت نشدم. چون هدیه ی ... بود و برام ارزشی نداشت ولی این کارشون باعث شد بهشون بدبین بشم. از طرفی از پسره خوشم اومده بود. با خودم گفتم حالا که اومدم این سرزمین جدید و تنهام چرا با همچین آدمی دوست نشم؟ می تونه مواظبم هم باشه، حتی شده موقتا.

بعد یهو دیدم پسره داره به ازدواج با من فکر می کنه و توی ذهنش خوشحاله که چه زن دوست داشتنی و خوبی نصیب اش شده.

وقتی خوابمو برای سارا تعریف کردم گفت: حس می کنم اون دستبنده برای این بوده که گذشته رو فراموش نکنی و دور انداختن اش باعث میشه جهت زندگیت تغییر کنه.

صبحه و یک ساعتی هست که خورشید طلوع کره. تازه با پارسا خداحافظی کردم و به حیاط اومدم تا کمی فکر کنم و از هوای اول صبح استفاده کنم. دیروز خوابی دیدم که حس می کنم بتونه برام الهام بخش باشه تا بتونم تعبیر خواب های بهتری بنویسم. توی این خواب می دیدم که یک دختر در حال تعریف کردم یک داستانه. این داستان در واقع یه داستان معمولی بود. از اون هایی که با مزه هستن ولی شاید مثلا من خوشم نیاد زیاد از این داستان ها بخونم. ولی به هر صورت این خانوم داشت داستانشو تعریف می کرد و می نوشت. همزمان، مانیتوری هم داشت یه تابلوی زیبا از میوه ها رو

نشون می داد و دوربین از یک میوه به سراغ میوه های بعدی می رفت. هندونه، سیب، انار، هلو. بعضی از این میوه ها برش خورده بودن، بعضی هاشون هم درسته. متوجه شدم که داستان این خانوم و تراکنش هایی که بین آدم هاش وجود داره کاملا با عناوین این تابلوی نقاشی مرتبطه. در واقع انگار داستانشو با الهام از اجزای این تابلوی نقاشی نوشته بود و این برای من خیلی جالب بود. مثلا می گفت: فلانی به من گفت که خیلی دوستت دارم.

دوربین از هندونه به طرف سیب می رفت. بعد می گفت: فلانی منو به مهمونی دعوت کرد. دوربین از انار به هندونه منتقل میشد. اون کنش ها و رفتار ها به نحوی با ویژگی میوه ها مرتبط بود. مثلا رفتار های شیرین و تعقل آمیزتر با میوه ی هندونه مشخص شده بود. اونم هندونه ی قاچ خورده چون همزمان هم رنگ قرمزو داشت هم سبز.

در حالت خودآگاه من نسبت به خیلی از ویژگی های میوه آشنا نیستم ولی می تونم بگم که مثلا طعم ها هر کدوم می تونن توصیف

کننده ی یک حس انسانی باشن. یک میوه با در نظر گرفتن طعم و رنگش می تونه یک احساس یا میل انسانی پیچیده تر رو توصیف کنه.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته رازئیل

ارتباط برقرار کردن با ناخودآگاه جمعی آدم ها از اون جهت دشواره که ذهن اون ها انباشته از تصاویر، خاطرات و اتفاقات دلهره آور، ترسناک و تراژیکه.

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امشب داشتم کتاب انسان خردمند رو می خوندم و رسیدم به جایی که داشت در مورد مارک های فکری و فلسفی جدید حرف می زد. مثلا

در مورد تاریخ جنگای معاصر و نازی ها و از این قبیل اتفاقات. در واقع سعی داشت آناتومی پشت این ایده ها و اتفاقات رو توضیح بده و در این مورد خیلی جالب هم عمل کرد. یک موضوعی که درون این مارک های جدید مشهوده اینه که ادبیات دشواری دارن و صرفا انتظار دارن که مردمی که به منتهای بیچارگی رسیدن اون ها رو بپذیرن. تا حالا زیاد دیدم که بعضی از این نازی ها حتی خوششون نمیاد یکی مثل من باهاشون صحبت کنه یا وارد جمع شون بشه. چون امثال منو بی سواد و کودن می دونن یا فکر می کنن صرفا بر اساس احساسات تحریک شده یه سری حرفای لوس و فانتزی می زنم که عملا نمیشه اجراشون کرد. اون ها عقیده دارن که حکمت این مسائل یعنی تدوین این نظام های فلسفی و فکری در دست یه عده مغز متفکر و اندرونی و خفنه و بقیه هم صرفا به نفعشونه که تبعیت کنن. از ادبیات خودشونم شاید اصلا علاقه ای نداشته باشن نزول کنن و به زبان عمومی تر، کمی در موردش توضیح بدن.

با خودم فکر کردم شاید ایده ی بدی نباشه که همین آدمایی مثل من که خودشون رو متعلق و مبلغ این افکار می دونن، سعی کنن این افکار رو به شیوه ی واضح تری توضیح بدن و تلاش کنم که با حکمت قلبی خودم ذات این افکار و ایده هاشون رو درک کنم و اجازه ندم که الگوهاشون بهم غلبه کنه. الگوهای فکری اینجور مارک های جدید و معاصر همه جا هست. مثل اراذل و اوباشی که سر پیچ هر کوچه ای وایسادن و فکر می کنم بهتره نحوه ی مقابله باهاشون رو یاد بگیرم. مقابله باهاشون خوشبختانه نیاز به قدرت فیزیکی نداره، و یه کار کاملا درونی و شهودیه. وقتی خودمو جای نوح هراری میذارم سعی می کنم تجسم کنم که می خوام این کتاب انسان خردمند و نحوه ی شکل گیری و غربال ایده اش درون ذهنم رو در قالب یک رمان بنویسم. یک ادبیات به مراتب ساده تر و با یک خط داستانی. مثلا امروز بیدار شدم و مشغول درست کردن چایی بودم، فلان دوستم بهم زنگ زد، از لحاظ مزاجی یکم بهم ریخته بودم و الهام گرفتن از چند گفت و گو و اتفاق به نظر روزمره باعث

شد که جرقه ی فلان ایده یا نظر درون ذهنم بیاد. اگر نوح هراری می خواست تجربه اش از نوشتن این مطالب و کتابا رو در قالب رمان بیاره، کتاب بسیار مفصل تری می شد اما از یه طرف کمک می کرد که خواننده هاش تلاش کمتری برای درک محتوای کتاب انجام بدن و مباحث رو راحت تر درونی سازی کنن. این ایده ی منه و نمی دونم چقدر درست باشه اما داستان نویسی در نظر من یک تجربه ی عمیق تره یا حداقل به کمک اش میشه راحت تر با آدما ارتباط گرفت.

از اینها که بگذریم دوست داشتم در مورد تعبیر خواب روانشناسی با شما صحبت کنم. این روزا سعی دارم ایده ی آقای فروید رو پیاده کنم. کمی در مورد نحوه ی انتخاب موضوع زیاد دچار سردرگمی میشم. سعی می کنم با اون جامعه ای که می دونم احتمالش بیشتره کتابم رو مطالعه کنن همزاد پنداری کنم. هر چند شاید علایق و عادت های کمی باهاشون داشته باشم اما به هر صورت سال ها

باهاشون زندگی کردم. مرور گذشته می تونه کمکم کنه اون دروازه های ذهنی و احساسی که کمک می کنه ارتباطی بین من و آدم ها ایجاد بشه رو پیدا کنم. دوران مدرسه و دانشگاه آدم معمولا تنها و کم حرفی بودم. به دوستام یا همون هم کلاسی هام نگاه می کردم چون برام جالب بودن. تا وقتی درون جمع هاشون نمی رفتم و سعی نمی کردم از طرف اون ها پذیرفته شم امنیت روانی بالایی داشتم، حتی از لحاظ فیزیکی هم از دست شون می تونستم در امان باشم. بعضی از کار ها و مهارت های اون ها برام جالب بود. مثل همین همکاری ای که برای شاد بودن و خندیدن داشتن. این موضوع به خاطر شباهت های فکری و رفتاری شون بود. منم الان در ارتباط با سارا یا لمورین ها آدم بسیار شادی هستن. نکته ی دیگه ای که بود احساس می کنم اون ها هم به نحوی خیلی کنجکاو بودن. درسته که درون کتابخونه و افکار عجیب و غریب غرق نمی شدن ولی یک شبکه ی ارتباطی خیلی قوی برای درک یک سری مهارت های رفتاری داشتن تا بتونن به کمک این مهارت ها، زندگی راحت تر و

شادتری برای خودشون ایجاد کنن و ترس های خودشون رو از بین ببرن. سابقا دیدگاه تندی نسبت به اینطور آدم ها داشتم. مثلا می گفتم یک مشت خاله زنک و فرصت طلبن که دنبال مفت خوری یا جفت گیری ان و دلشون خوشه که لباس خوشگلی بپوشن یا به مهمونی و عروسی دعوت شن. اما خب الان میگم که این قضاوت ها منصفانه نیست. اونا هم به نوعی سعی داشتن انگیزه ای برای زندگی دست و پا کنن و خودشون رو از دست ناراحتی ها، ترس ها و فقدان هایی که داشتن رها کنن. این که یه نفر به نظر آرزو های سطحی نگرانه و کوچیکی داره به این معنی نیست که چندش آور یا به درد نخوره. آرزو های منم پیش شهروند یه سیاره ی بعد هفتمی کوچیک و خنده داره. پس چرا تلاش نکنم دنیای همین آدم هایی که در کنارشون زندگی کردم رو درک کنم؟ وقتی زبان و علایق شون رو بلدم پس می تونم براشون توضیح بدم که دنیا رو چطور می بینم و اگر با مشکلاتی رو به رو شم که اون ها دارن باهاش دست و پنجه نرم می کنن، ترجیح میدم چه رفتاری از خودم نشون بدم!؟

در نهایت ازتون می خوام که مراقب پارسای من باشید و از طرف من احساسات و انرژی های خوبی رو بهش هدیه بدید که خودم توانایی هدیه دادن بهشو ندارم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام در ابتدا می خوام براتون یه نقاشی بکشم:



این یک آبنبات چوبی هست که دارم به شما هدیه می دهم. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ کارهام خوب داره پیش میره ولی شادیم ربطی به حجم مقاله هام نداره، حتی به نقاشی های جدیدم هم ربط نداره. یه جورایی فکر می کنم انرژیم بهتر شده و احساس اقتدار بیشتری دارم. دیشب با پارسا و سارا درباره ی این حرف می زدیم که اگر هر کدوم از ما یه روز تصمیم گرفتیم که درون فرکانس های پایین زندگی کنیم چه شخصیتی پیدا می کردیم. در واقع من یه جورایی داشتم طالع شون رو به توجه به ارتعاش اسم شون می گفتم. به سارا گفتم: تو اگر بخوای درون فرکانس های پایین زندگی کنی از این هایی میشی که یک جمعیت رو مدیریت می کنن برای انجام کارهای ناپسند یا قتل و اینجور چیزا. چون آدمی هستی که ویژگی های شخصی و احساسی آدما برات مهم نیست و فقط اعمال مهم و جمعی شون باعث میشه تصمیم بگیری باهاشون هم سفر بشی یا نه. در واقع می تونم بگم مسائل شخصی و سلیقه ای تاثیر چندانی روی نحوه ی قضاوت ات در مورد آدم ها نداره.

در مورد پارسا گفتم که شاید در فرکانس های پایین دلت نخواد که به چشم بیای ولی ازون هایی میشی که یه قرص و دارویی درست می کنن و به ملت قالب می کنن. مثل دارو های درمان چاقی یا ریزش مو. البته با توجه به علاقه ات به گیاهان ممکنه بزنی تو کار مواد مخدر.

این حرفم باعث شد خیلی از این ایده ی اسم شناسی و سنتز مفهوم اسم خوششون بیاد و البته تایید هم کردن که این رفتار ها یا گرایشات رو در نیمه ی تاریک خودشون می تونن تصور کنن.

در مورد خودم هم گفتم: من اگه به فرکانس های پایین سقوط کنم تبدیل به نور کاذب میشم، یعنی خودم رو مثل آدمای مقدس مآب جا می زنم اما در واقع درونم پر از حیله و دروغ و نیرنگه و از این طریق از آدم ها سو استفاده می کنم. در واقع این بازی و جملات طنز آمیز برام به نحوی الهام بخش شد که بفهمم باید چیکار کنم تا بتونم انرژی درونی خودمو تقویت کنم. به این نتیجه رسیدم که عملا

فرقی نمی کنه از نظر ظاهری درون کدوم سطوح فرکانسی سیر کنم، همچنان یک نویسنده و نقاش می مونم و همچنان هم ممکنه خوشم نیاد آدم ها منو بینن. همیشه دوست دارم شخصیت و هویت خودمو مخفی نگه دارم و صرفا پیشنهادات و ایده ها و افکار خودمو به کمک محتوا و محصولاتی که تولید می کنم به آدم ها ارائه بدم. تنهای چیزی که فرق می کنه درون این محصولات و ارتعاش یا انرژی شون هست. در واقع اگر درونم تهی و پوچ بشه چیز هایی رو می نویسم که ترویج دهنده ی احساس پوچی باشه. اگر درونم پر از حیله و نیرنگ بشه چیز هایی آمیخته به دروغ و کلک می نویسم. همین چیزا باعث شد که در نقطه ی طلوع خورشید امروز و حین خوردن صبحونه به این موضوع پی ببرم که من هر روز باید آگاهانه انتخاب کنم که می خوام چه حالت ذهنی و روانی ای داشته باشم و به کمک مراقبه این حالت رو پرثبات و تنظیم کنم. وگرنه تصمیم گرفتن در مورد این که می خوام امروز بنویسم یا نقاشی بکشم کار دشواری نیست.

خب آقای تسلا، بیشتر از این وقتت رو نگیرم. امیدوارم کارهایی که مشغول انجام دادن اش هستی خوب پیش بره و دوباره وقت داشته باشی که نقاشی هامو ببینی و نامه هامو بخونی. فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ.

.

.

.

از طرف ارغوان به تارسک

این نامه رو به خودت می نویسم، نه برای افکار و اهداف و آرزو هایی که داری. نه برای خشمی که داری نه برای نفرتی که داری نه حتی برای افتخارات گذشته و آینده ات. برای خودت، برای تارسک، چون دیدم که دوباره از ما یاد کردی، بر خلاف خیلی ها که بی تفاوتی در پیش گرفتن و فراموش کردن که ما جماعت لموری و اقوام و دوستان

و اساتید و هم کوپه ای ها و هم سفینه ای ها، چه روزگاری رو گذرندونیم و چی شد که به این دنیا و سیاره اومدیم. در واقع این خشم و کینه و نفرت و دشمنی تو برام محترم تر از بی تفاوتیه. تو مثل شمعی هستی که صرفا تصمیم گرفتی پروانه ها رو بسوزونی، هنوز می دونی روشنایی بخشیدن یعنی چی، و ممکنه یک روز دوباره تصمیم بگیری به جای سوزوندن پروانه، روشنایی ببخشی. اگر می بینی می جنگم، بدون که این جنگ با تو نیست، با اون انرژی و ایده ای هست که چنان روی تو تاثیر گذاشته که تصمیم گرفتی از فرصت زندگیت برای آسیب زدن به دیگران استفاده کنی. این که بی رحم و آزارگر باشی. منم اگر یک روز لمورین ها رو از دست بدم، با افرادی که باعث و بانی این اتفاق شدن می جنگم. تو هم چیزیو از دست دادی که برات مهم بود. اما ای کاش ارزش ها و آرزوهاتو به مسائل واقعا زیباتری گره می زدی، اون وقت شاید متوجه میشدی که اون هایی که داری باهاشون دشمنی می کنی چقدر دوستت دارن. از نظر من تو این ماهیتی نیستی که داری از خودت نشون

میدی. تارسک به هر صورت ماجراجو و قدرت منده. تارسک بی تفاوت نیست. تارسک در مورد چیزهایی که از نظر دیگران بی اهمیته همیشه کنجکاو بوده. دوست داری در مورد کارها و احوالات من بدونی؟ نیازی نیست موجودات عجیب و غریب بفرستی. هنوز می تونی میزان صداقت رو تشخیص بدی درسته؟ پس می تونی تشخیص بدی حرف هایی که میگم چقدر از ته قلبم هست. حال من خوبه و خوشحالم که معشوقی دارم که باهام صادقه و بهم احساس امنیت میده و به من وفاداره. دلسوزم هست و از صداقت من سو استفاده نمی کنه. تحقیرم نمی کنه و کارهایی که انجام میدم باعث خوشحالیش هست. اون در عین حال بسیار درکم می کنه و باعث شده که مثل قبل احساس بی پناهی نداشته باشم. به جز این ها، هر روز مراقبه می کنم و می نویسم و از آسمون ها می خوام که بهم یاد بدن مفید ترین نقش خودمو بازی کنم.

فراموشت هم نکردم، نه کارهای خوبت نه تحقیر ها و آزار و اذیت هایی که در حق من و دیگران انجام دادی. مخصوصا خودتو. چون اعتراف می کنم که نزدیک بود واقعا مسیر زندگی منو به نفع خودت و به سبک الان خودت عوض کنی. همیشه فکر می کردم تو تاثیر گذار ترین شخصیت زندگی من میشی اما بدترین بلای ممکن رو به سرم آوردی و آزار و اذیت های بعدیت و انرژی های منفی ای که تا همین الان داری می فرستی بهم ثابت کرد که تو نه تنها نمی تونی به من تسلط پیدا کنی بلکه حتی ناخودآگاه داری تاثیر می پذیری. به نحوی که ظاهرا جرقه ی شروع کینه توزی ها و خشم ات مرتبط با من بوده. حداقل اش این بود که تو یکی بالاخره فهمیدی من یه پرکاه بی ارزش نیستم و درون این دنیا وجود دارم بر خلاف خیلی ها که هنوز منو بی ارزش فرض می کنن. بیشتر از این وقتت رو نمی گیرم. مراقب خودت باش. روزت بخیر باشه.

.

.

.

تسلا به محض دیدنم گفت: درباره ی فرکانسا مطالعه کردی؟

نفهمیدم چرا این سوالو پرسید. یعنی می خواست بگه اگه درباره ی فرکانس مطالعه کردی جواب سوالو می دونی؟ یا می خواست بگه بیشتر و بیشتر درباره ی فرکانس مطالعه کن؟ یا می خواست بگه دیگه چیز جدیدی درباره ی فرکانس خوندی؟

ساعت هشت و نیم صبحه و تازه با پارسا خداحافظی کردم. صبح یک مقدار از این رمان در جست و جو رو خوندم و از همین تریبون به محضر نویسنده اش میگم که سبب شدی خاطرات بسیار بدی برام زنده بشه. مخصوصا اون آقای سوان الگوی تکراری نفرت انگیزترین آدم هایی هست که هیچ وقت دوست ندارم گذرم بهشون بخوره یا شبیه شون زندگی کنم. چیزی که توی این رمان خیلی برام شگفت انگیز و جالبه، نگاه خیلی خیلی ژرف نویسنده به مفاهیمه.

زندگی و جامعه ی اطرافش خیلی مزخرف و حوصله سر بره ولی همین چیز های مزخرف رو زیر ذره بین میذاره و دنیاهای جدیدی رو کشف میکنه. این باعث میشه درون حتی چندش آورترین آدم ها، احساسات و مفاهیمی رو کشف کنه که آدم از دور شیفته شون بشه.

این نویسنده منو یاد دوران دبیرستانم میندازه. سرش توی کار خودشه، از خوب و بد دیگران تاثیر چندانی بهش نمی رسه و به چیزای کوچک و به ظاهر بی اهمیتی دلخوشه. همین باعث شده پرتره های کامل و به دور از غرض ورزی از آدم ها ترسیم کنه و در تشریح شون بسیار توانمند باشه. امروز خیلی دلم گرفت چون دوباره یاد سفره ی پهن دوستای لمورم افتادم و با خودم فکر کردم چرا سر سفره شون نشستم؟ کاش دیگه این کارو نکنم و یه جوری زندگی کنم که اینقدر حالات و تصمیمات و سبک زندگی دوستانم روی حال من تاثیر نذاره. اینقدر که طی زندگی فعلی، این لمورین

هایی که در قالب انسان تناسخ پیدا کردن بخصوص تارسک برای خاطره ی بدی ساختن که اصلا دوست ندارم درون دنیای لمورین ها زندگی مو ادامه بدم. دوست دارم برم یه سیاره ی دیگه که مردم اش دیگه منو سر سفره شون دعوت نکنن بلکه بهم یاد بدن غذایی که می خوام بخورم رو خودم بکارم و پرورش بدم. دیشب خواب جالب و هشدار آمیزی می دیدم. خواب دیدم از اتاق خوابم بیرون رفتم. ... توی مهمون خونه بود. روی زمین دراز کشیده بود. با دیدنش یه جور احساس خستگی و فرسودگی بهم دست داد و تقریبا نقش زمین شدم. بهم گفت: یه مدت نیلوفر نبود خوب بهت خوش گذشت ولی حالا برگشته و دوباره روز از نو، چه حسی داری؟

جوابشو ندادم. سعی کردم ازش نترسم. ... برام نماد مدیریت زندگی به سبک ضلع تاریکه. چون اون همیشه به شکل افتضاح و دیکتاتور گونه ای تصمیم می گرفت. من از معدود آدم هایی بودم که می تونست بهم زور بگه. با این که مسیرش از زندگیم جدا شده ولی

هنوز پرتاب های انرژیکیشو حس می کنم به علاوه بارها متوجه شدم موجوداتی من جمله تارسک خودشون رو به شکل ... در میارن و به سراغم میان چون می دونن از اون بیشتر از هر کسی توی این دنیا می ترسم. حس می کنم فردی که دیشب دیدم تارسک بود. چون تارسک هاله اش هنوز کاملا سیاه نیست. یک حالت خاکستری ناشیانه ای داره و همین آسیب پذیرش کرده چون باعث میشه نتونه به خوبی مبارزه کنه. در واقع تارسک یک حالت تعلیق داره. نه جرات یکباره سیاه شدنو داره نه هنوز از سفیدی دل کنده. آدم های خاکستری به اندازه ی گوسفند ها قابل کنترل و آسیب پذیرن. توی این دنیا چیزی که زیاده آدم خاکستریه.

خب دوباره برگردیم پیش آقای تسلا. اگه بخوایم اونطور که ایشون گفته عمل کنیم باید یه سری متون نچسب، عجیب، حوصله سر بر با کلی کلمه های قلمبه سلمبه رو بخونیم که به سختی هم میشه ازشون نقاشی کشید و از این طریق ازشون خاطره، تصویر یا داستان

ساخت و به خاطر سپرد. ریاضیات هم فراره. یعنی باهاش کار نکنی از یادت رفته. نقاشی هم بعضی وقتا اینطوریه. مثلا یه مدت کارای تکنیکال تر مثل آناتومی رو نکشم یادم رفته. یعنی باید داستانش درون ذهنم مدام مرور شه و زنده باشه تا هر روز بدونم که چطور می تونم پرتره بکشم. خب حالا چطور می تونم برای مفاهیم مرتبط با فرکانس، داستان یا خاطره بسازم؟ یه کتاب باید خیلی نویسنده ی ماهر و با حوصله ای داشته باشه که بتونه مفهومی مثل فرکانس رو به شکلی خاطره انگیز توصیف کنه. الان هم همچین کتابی سراغ ندارم. اما فکر می کنم یک چیزی بتونه کمکم کنه. قدرت شهود در واقع روالش همیشه اینطور بوده که مثلا یک کتاب سخت و عجیب و غریبو مثلا می خوندم و بعد یک سری خواب می دیدم که دارای سناریو و عناصر جالب بودن و درونشون یک نقش پویا رو بازی می کردم. این کمک می کرد که بعد از بیدار شدن از خواب با ذوق و شوق بیشتری اون خواب رو بنویسم و هر وقت لازم بود مرور کنم. به این ترتیب اون مفهوم خاص برام درونی سازی میشد. در واقع خیلی

از مفاهیم نقاشیو هم همین طوری یاد گرفتم. پس شاید بهتر باشه در مورد فرکانس هم به همین شکل عمل کنم. تلاش خودمو انجام میدم و سعی می کنم محتوای قابل توجهی در موردش پیدا کنم و بخونم و بقیه شو به شهودم می سپارم. اگر بنا باشه و لازم باشه یادش بگیرم پس خودش بهم یاد میده. که با این در اگر در بند در مانم، در مانم.

.

.

.

از طرف ارغوان به پارسا

سلام وقتت بخیر باشه. حال من خوبه، حال تو چطوره؟ الان که دارم این نامه رو می نویسم ساعت ۵ صبحه. اوقات خوبی رو دارم سپری می کنم و حالم خوبه. بقیه ی روزو هم می خوام مطالعه کنم و به

کارهام برسم. دیشب داشتم خوابتو می دیدم. قبل خواب به تو فکر می کردم. به این که زندگی با تو رو دوست دارم و به این که چه روزگاری رو می تونم با تو بگذرونم. بعد با خودم فکر کردم واقعا چقدر می تونم وقت و روزمره ای با تو داشته باشم؟ آیا اصلا می تونم از نظر اخلاقی این مقدار وقتو از تو بگیرم تا صرفا باهات شاد و خوشحال باشم؟ شاید تو واقعا بتونی انتخاب های بهتری داشته باشی و من به چشم نیومده از چشم بیوفتم. به هر صورت به سرعت خوابم برد. حین خواب مشغول گوش دادن به یک موج آلفای قوی و خالص بودم. خواب می دیدم که درون اتاقم به خواب رفتم اما صدایی از طرف میز ناهارخوری هال به گوشم میرسه. دو نفر داشتن حرف می زدن. صدای تکراری ای میومد مثل صدای جداکردن ناگهانی لواشک از پوستش بود. بلند شدم و به هال رفم. دیدم دو نفر مشغول سرد کردن نون بودن. نون های نازکی که تازه خریده بودن و حالت لواش داشت. برای همین وقتی از روی سفره بلند شون می کردن تا تا بزنن، صدای مثل لواشک درست می کرد. اول فکر کردم

مادرم و نیلوفر دارن صحبت می کنن. بیشتر به خاطر هاله ی انرژیکی شون اما وقتی دقت کردم به جای مادرم تو رو دیدم و به جای نیلوفر، فردی رو دیدم که ظاهرا یکی از اطرافیان یا اقوام تو بود.

تو رو می دیدم که خونگرم، دلسوز و مهربان هستی و مثل هر آدمی گاهی دوست داری هم صحبتی داشته باشی و حس خوبی بگیری. اون فردی که کمکش می کردی تا نون هاشو سرد کنه آدم بدی نبود ولی به میزان قابل توجهی، نسبت به تو فرکانس کمتری داشت. اون به تو یه ظرف خوراک گوشت داد. تو با خودت فکر کردی که اون غذا رو دوست نداری چون گیاه خوار هستی، اما گرسنه هم بودی یا یک جورایی اون غذا با اون عطر و بو و رنگی که داشت وسوسه ات کرده بود. غذاها در تعبیر خواب روانشناسی، برای من نماد انرژی هایی هستن که از دنیای اطراف مون می گیریم. یک کتاب یک جور

خوراکی با محتویات خاص خودشه که دستپخت نویسنده است.

معاشرت با دیگران هم خوراکی هایی رو به ما می رسونه.

توی خواب با خودم فکر کردم که من چقدر سطحی به این مساله نگاه کردم. معلومه که پارسا هم مثل هر آدمی فرصتی رو با دیگران می گذرونه. مهم اینه که من انتخاب کنم چه خوراکی فکری ای رو براش درست کنم. می تونم خوراکی هایی رو درست کنم که هم با طبع اش تا جای ممکن سازگاری داشته باشه هم با خلاقیت خودم گره خورده باشه. اون به همون اندازه ای که نیاز روزمره ی هر انسانی هست می تونه انتخاب کنه که از غذایی که بهش هدیه میدم بخوره. به هر صورت به خودش بستگی داره.

راستش این روز ها خیلی برات احساس دلتنگی دارم و یک سهل انگاری ممکنه باعث بشه از شدت دلتنگی به جای عاشق تر شدن، بیمار بشم. همین هست که می خوام به خودم اخطاری بدم در مورد آپدیت شدن و رشد. منظورم اینه که آشپز یا خوراک جوی بهتری

بشم. کتاب های بهتری بخونم و کتاب های بهتری بنویسم یا نقاشی های بهتری بکشم. این کار کمکم می کنه این امتحانو راحت تر پشت سر بذارم و خاطرات گذشته کمتر به سراغم بیاد. مراقب سلامتی درونت باش و زودتر پیدام کن. دعوتت می کنم که سر سفره ی من بشینی و از دستپخت فکر و ذهن خودت هم به من بدی. دعوتت می کنم به این که بذاری دوستت داشته باشم گرچه می دونم نیازی به این نداری که کسی مثل من تو رو دوست داشته باشه و می دونی که چقدر زیبا هستی. اما رفتن به مهمونی که لزوما از سر نیاز نیست.

فعلا روزت بخیر باشه.

.

.

.

این که عده ای به کرار و مداوم یک کار خاص رو انجام میدن لزوما به این معنی نیست که اون کار آسونه. فکر می کنم اصولا هیچ کار آسونی وجود نداره و چنانچه از این زاویه به رفتار آدم ها نگاه کنیم به نتایج و آنالیز های کاربردی تری می رسیم.

اصولا کار راحت و ساده ای وجود نداره. فعل و انفعال و داشتن کنش های انسانی کارهای دشواری هستن که ما نیازمند یادگیری، تمرین و کار کردن با الگوریتم هاشون هستیم. به طور مثال، راه رفتن درون پیاده رو های شلوغ، کاریه که روتین رایج زندگی شهری به حساب میاد اما برای فردی مثل من کار دشواریه. تلاشی هم نمی کنم که خودمو بیشتر درون چنین موقعیتی قرار بدم و تبدیلش کنم به یک عادت یا رفتار عادی.

حتی به نظرم سریال دیدن کار راحتی تری نسبت به کتاب خوندن نیست. برای فردی که با ذهنش بیشتر کار کرده یا به کتاب خوندن و

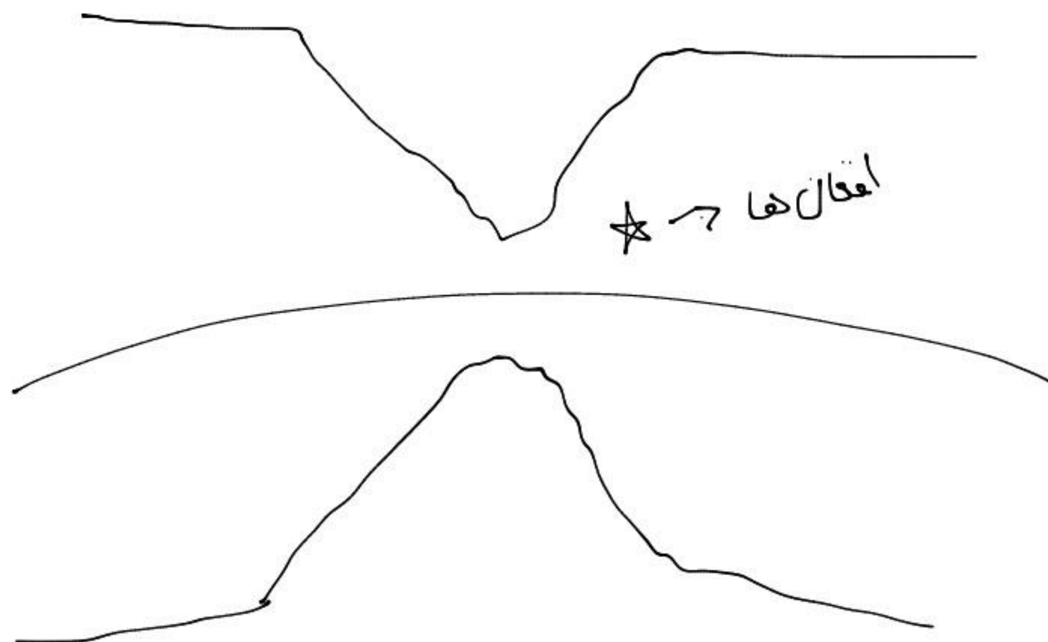
تصویرپردازی ذهنی خو گرفته، سریال دیدن ممکنه کار دشوار تری نسبت به کتاب خوندن باشه.

اون روز به شوخی از تسلا پرسیدم: به نظرت چرا من جدول ضربو هنوز درست یاد نگرفتم؟ خیلی ریلکس گفت: چون (با این مفاهیم) کار نمی کنی. (می دونید که تسلا کلا زیاد با جمله سازی حال نمی کنه)

من انتظار داشتم تسلا بگه که: چون ذهنت جور دیگه ای کار می کنه و یک ویژگی و استعداد خاصی لازمه که یکی نقاش باشه ولی یکی دیگه ریاضی دان خوبی بشه.

اول شبه و مشغول خوردن شله زرد و بستنی هستم. بعد از ظهر چند ساعتی خوابیدم. آسمون شب رو می دیدم. یه نور اندازه ی یه ستاره ی درشت توی آسمون بود. به نحوی انگار اطلاعات و ماهیت اش اسکن شد. با تله پاتی به سارا اطلاع دادم این ساره به اون مفهوم رایج اش نیست. از زمینش و کوهش جدا شده و در نقطه ی

آینه ای و مقابل زمینش قرار گرفته. مثل این که بیای یه کوه رو درست بالای سر کوه اصلی به صورت وارونه شبیه سازی کنی و یه دنیای موازی و قرینه ای درست کنی و درونش مستقر بشی. گفتم این سفینه متعلق به افغان هاست. (این اصطلاح ربطی به افغانستان خودمون نداره)



وقتی از خواب بیدار شدم، خوابمو برای سارا تعریف کردم. ازش پرسیدم به نظرت این سفینه متعلق به چه موجوداتی بود؟ توی خوابم وقتی بهشون نگاه می کردم بودن ولی وقتی به اطرافیانم می

گفتم: به اون نقطه از آسمون نگاه کنید، سفینه ناگهان غیب میشد. انگار دوست نداشتن دیگران متوجه حضورشون بشن. می خواستم فقط خودشونو به من نشون بدن و بگن حضور دارن؟

سارا گفت: فکر نمی کنم این سفینه ای که دیدی متعلق به موجوداتی باشه که قصد آسیب زدن داشته باشن اما لزوما معنوی هم به حساب نمیان. حالت خنثی دارن.

گفتم: به نظرت تحقیقاتی هستن؟

سارا گفت: یپ

بعد با خودم فکر کردم اون ها ممکنه چه اطلاعاتی بخوان و در مورد چه مباحثی اطلاعات جمع کنن؟ و آیا می خوان بهشون کمک کنم؟ اینطور بگم که فکر نمی کنم دلم بخواد به موجوداتی که صرفا به فکر بهبود سیارات خودشون هستن و کنجکاون، کمک کنم. اگر بخوان می تونن با همون مانیتور کننده های پلایدین یا لمورین معاشرت کنن. چون سفر من به این سیاره داره توسط اون ها حمایت میشه و

اونا دارن زحمت میکشن و حرص و جوش منو می خورن. ترجیح میدم از نظر فرکانسی هم با همون اساتید روحی و نوری هم فرکانس باشم.

پارسا لواشک خریده و فعلا قلم رو می بوسم و میذارم کنار. اما امشب، می خوام برای فرشته ها نامه ای بنویسم و در مورد تعبیر خواب، سوال هایی بپرسم. باشد که رستگار شوم.

.

.

.

از طرف ارغوان به پدر و مادر اصلیم که ساکن دریا ها هستن

سلام وقت شما بخیر باشه. من امروز بر حسب شوخی پرسیدم که اگر بیام خونه شام چی داریم؟ و بسیار شوکه شدم وقتی دیدم تصویر یک بشقاب غذا یه ظاهرا یک سری جلبک بود رو ارسال

کردید. می دونید ما زمینی ها زیاد جلبک نمی خوریم، مخصوصا من بیشتر خودم رو با ماکارونی و سیب زمینی و پیاز و کیوی سیر می کنم و آب نبات چوبی هم دوست دارم که فکر کنم شما هیچ کدوم از اینها رو نمی خورید. برام شوکه کننده بود که گفتید منتظرم هستید و گفتید که زود تر برگرد خونه (یعنی کارم رو زود تر تموم کنم و بار و بندیل رو ببندم.) راستش کمی این چیز ها برای من گنگ هست چون روان و ذهن من با شما موجودات ابعاد بالا فرق داره. من با خود برترم یکی نیستم. یه جورایی چند نفرم و از مقداری مشکلات و درگیری های روانی هم رنج می برم که فکر کردن به مفهوم حرف های شما رو برام دشوار می کنه. اما صحبت امروز با شما و توصیفاتی که از روزمره تون شنیدم برام جالب بود، خوشحالم کرد، منقلبم کرد، بوی آشنایی داشت ولی حس غریبانه ای هم داشت. ناگهان انرژی و روحی رو درون خودم حس کردم که برای بدن زمینیم زیادی سنگین بود و چند ساعتی از جسمم خارج شدم و خوابیدم. من واقعا نمی دونم این تناسخات و سفر های کیهانی چه آخر و

عاقبتی داره. در حد خودم و چیزی که متوجه میشدم دوست داشتم حسمو بهتون بگم و بگم که چه آرزویی دارم. می خوام بگم که دوست ندارم به خونه بیام و جایی زندگی کنم که از درد و رنج دیگران فاصله داشته باشم. قبول دارم که هنوز فرد جامعه گریز و تا حدی منزوی به حساب میام اما سعی دارم تبدیل بشم به آدمی که نمی تونه نسبت به دیگران بی تفاوت باشه. من دوست دارم مثل تسلا باشم یا مثل این استاد ها و افرادی که ساعت های مشغول مانیتور و مطالعه ی حیات انسان و سیاره ی زمین یا بقیه ی سیارات مشابه هستن. شاید فکر کنید که اینطور زندگی کردن خطرناکه. مثلا این که مدام تناسخ پیدا کنم یا درگیر سفر باشم خطرناکه. ولی چیزی که منو می ترسونه اینه که زندگیم قصه ای برای نوشتن نداشته باشه. سفر آدمو با سرعت بیشتری تغییر میده چون ماجرا ها و چالش های بیشتری داره. دوست دارم همچنان سفر کردن رو یاد بگیرم و یاد بگیرم که برای دیگران همسفر خوبی باشم. اینطور همیشه احساس می کنم که تمام دنیا برام خونه ی امنی هست.

اینطور مطمئنم که موجودات نورانی اجازه دارن که باهام صحبت کنن، تعلیمم بدن، کمکم کنن. اینطوری احساس می کنم همه ی این موجودات خانواده و سرپرست من هستن. وقتی با این انرژی همسو میشم احساس امنیت زیادی بهم دست میده. ارتباط امروز با شما باعث شده این احساسات درونم قوی تر و زنده تر بشه و قدر این فرصت زندگی پیش آدم ها رو بیشتر بدونم. این که درون سیاره ای تا این حد آشفته، افرادی مثل پارسا، لوسی، سارا یا الهه یا آندری باهام برخورد خوبی دارن بهم حس شگفت انگیزی میده که درون دنیاهایی که جوامع کامل تر و آسونی دارن دست نیافتنیه. توی خواب هام گاهی می بینم که چرخه ی تناسخاتم توی این سطوح از هستی تمام شده و فرصت رو به اتمامه. سال های پیش بی صبرانه منتظر بودم که بفهمم کی می تونم از شر این تناسخات خلاص بشم. چون زندگی برام سخت بود و نمی دونستم چطور با مشکلات مبارزه کنم. الان هم سخت هست ولی پرده از مفاهیمی افتاده که هر بار بهشون نگاه می کنم سعی می کنم قدر زندگی فعلیمو بیشتر بدونم

و از فرصت برای انجام کارهایی استفاده کنم که حس می کنم مفید تره. امیدوارم که زندگی براتون تجربه ی شیرین و لذت بخشی باشه. برای شما، خاطرات زیاد و واضحی هست، برای من هنوز یک فاصله ی خیلی دوره. تصاویر و خاطراتم از شما مبهم هست. خوبی این یادآوری ها برام این بود که از حس عصبانیت و پرخاشگریم بابت نداشتن والدین نه چندان خوب و خوش برخورد تا حد زیادی کم شد. چون توی این سیاره خیلیا حتی توی خونه ی پدریشون هم غریب هستن و بی پناه. بر عکس سیارات معنوی تر که اونقدر عشق و محبت هست که نمیشه چندان به احساس تنهایی و بی پناهی خو گرفت. من سعی دارم طی زندگی فعلیم در مورد تعبیر خواب روانشناسی کار کنم و بنویسم. فکر کنم از نظر شما چیز چندان ملموسی نیست چون تا جایی که می دونم اصلا نمی خوابید و نیازی به رویابینی ندارید. برای ما آدم ها رویابینی تقریبا برای اکثرمون موضوع روتینی هست که اگه بتونیم تفسیرشون رو یاد بگیریم می تونه کمک مون کنه که راحت تر زندگی کنیم و تصمیمات بهتری

بگیریم، خودمون رو بشناسیم و درک کنیم و اجازه ندیم که دیگران ما رو کنترل و برنامه ریزی کنن بلکه خودمون دنیای خودمون رو بسازیم.

زندگی روی زمین یک جوریه که ممکنه همه ی تصورت از شاد و خوشبخت بودن رو یادت بره و یهو به خودت بیای و ببینی دنیا در نظرت خاکستری، کدر و سرد شده. باید از صفر برای خودت مفهوم یا شادی یا انگیزه بسازی. باید با انرژی خودت کار کنی و خودت رو از چنگال پارانویا، افسردگی، طمع و حسادت های زیاد و خشم و عصبانیت نجات بدی. درد های روانی ای که یکی از یکی زشت تر و منزجر کننده تر هستن. من دوست دارم این سفر ها رو طی کنم و داستان مبارزه ام رو به زبون ساده و قابل فهمی برای آدم ها بنویسم و اون ها رو دعوت کنم و ترغیب کنم که اون ها هم همچین سفری رو انجام بدن و این ضعف ها و کاستی ها رو نپذیرن.

خب نامه ی مفصلی شد، بیشتر از این براتون پرحرفی نمی کنم.

مراقب خودتون باشید. مجددا باهاتون ارتباط خواهم گرفت.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. در ابتدا می خوام برای شما یک نقاشی بکشم:



خب من بنا به آنچه که توصیه شد و نیاز دیدم، سعی کردم در مورد فرکانس و مباحث مربوط بهش مطالعه کنم و طی این نامه می خوام بگم که چطور این داده های جدید رو آنالیز کردم. در ابتدا رفتم و یکی دو تا مقاله ی خرده ریز در مورد فرکانس خوندم و با حجم زیادی از کلماتی مواجه شدم که برام تازه و نامفهوم بود. با توجه به اون توضیحات سطحی و تک جمله ای که درون مقاله یا لغت نامه در مورد این کلمات هست می تونم تعبیر خواب روان شناسی بنویسم و ازشون برای توصیف یک سری کارکرد ها و مهارت های روانی به صورت سمبلیک استفاده کنم. و شاید این کار رو کردم چون کمکم می کنه که این کلمات رو درونی سازی کنم. چیزی که تا اینجا متوجه شدم اینه که رفتار و ویژگی های فرکانس به کمک ابزار های انتزاعی و مباحث بسیار متنوعی توصیف میشه. طبیعتا انتظار رو به رو شدن با این دنیای وسیع رو نداشتم چون اصلا نمی دونستم وجود داره. ادبیات و دردسر های فیزیک دان ها و ریاضی دان ها هم خیلی سخته. در واقع من فکر می کردم نوشتن در مورد روان انسان یا

تجارب نقاشی خیلی دشوار و پیچیده و طاقت فرساست اما ظاهرا ریاضی و فیزیکی از این بابت چالش های بی شماری داره.

کتابی که در حال حاضر می خونم: کیو. ای. دی: نظریه ی نور و ماده.

اگر زرنگ باشم امروز تمومش می کنم. سخنرانی که این کتاب بر اساس حرفاش نوشته شده تا الان چندین بار به نارسایی ادبیات و کلام یا مهارت های کلامی برای بیان اونچه که از فیزیک و کوانتوم میدونه اعتراف کرده. وقتی با همچین موقعیت هایی رو به رو میشم بیشتر ارزش و اهمیت نویسندگی رو درک می کنم. به نظرم توصیف چنین مفاهیمی در قالب یک ادبیات رسا و قابل فهم غیر ممکن نیست. ممکنه به صبر و حوصله یا کسب یک سری مهارت های ادبی خاص نیاز داشته باشه اما غیر ممکن نیست. هر چه سعی کنیم یک مبحث جدید که حافظه ی مخاطب باهاش غریب تر هست رو به صورت فشرده و سرسری تر توضیح بدیم، نتیجه ای که می گیریم هم می تونه ضعیف تر باشه. یادگیری و درک، یک بخشه، تعلیم

دادن اونچه که یاد گرفتیم یک بخش دیگه. انرژی و وقت قابل توجهی لازمه تا بتونیم اونچه که احساس و درک می کنیم رو با یک ادبیات قابل فهم، به دیگران منتقل کنیم. اما همین مهارت و تقویت اش بسیار ارزشمند و حیاتیه. من حتی عقیده دارن ادبیات و کلام ما در نحوه ی نقاشی کشیدنمون هم تاثیر داره. چون به کمک ادبیات و کلمات، داده ها و اطلاعات مختلف رو تجزیه و تحلیل می کنیم و تصمیم می گیریم که چطور یا چرا نقاشی بکشیم. مخصوصا زمانی که نقاشی کشیدن وسیله ای برای ابزار احساسات و درونیات بشه.

اون دسته از احساسات و حالاتی که زبان مادری یا زبان فکر کردن ما قادر به توصیف اش نیست. در نهایت تصمیم ام اینه که اول از همه با مطالعه ی کتاب های مربوط به فیزیک و ریاضی و مباحث مربوط به فرکانس، دایره ی لغاتم رو تقویت کنم و ذهنم رو از این ناآشنایی نجات بدم. حس می کنم در ادامه، خواب ها و ساعات تمرکز و مراقبه میتونه کمکم کنه که ادبیات درک و تحلیل این داده

ها رو یاد بگیرم و در موردشون بیشتر هم بنویسم. فعلا روز شما بخیر باشه.

.

.

.

چند روز پیش داشتم خواب می دیدم که با ظاهر ناشناس و مجهول وارد جمعی شدم که توسط تارسک و دوستان نابکارش مدیریت میشد. سابقا هم به اون جمع رفت و آمد داشتم و سعی می کردم با افراد تازه وارد و تاثیر پذیرفته از حیله گری ها و دروغ های تارسک و دوستانش صحبت کنم. این بار گذرم به پسری خورد که آواتار مخوفی داشت. روان آشفته ای داشت. عکس یه موجود با چشم های وحشی و سرخ، سر تخم مرغی کچل، پوست صاف، مایل به سبز.... عصبی بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه. سوال ها و گیر و گره های زیادی درون ذهن اش بود و اون ظاهری که برای خودش

درس کرده بود بیشتر یک حالت دفاعی بود. با تارسک و دوستانش به مشکل خورده بود و تا حدی صحبت هاشون پرتنش شده بود. ظاهرا متوجه شده بود این جماعت دارن چرت و پرت هایی رو تحویل اش میدن که عملا کمکی بهش نمی کنه و جواب سوالات اش نیست. افراد گروه جسته و گریخته و با ادبیاتی دست و پا شکسته در مورد تجارب و خواب ها و شهوداتشون می گفتن. اون پسر که آواتار مخوفی داشت دیگه کم کم داشت به ترک گروه فکر می کرد. تصمیم گرفتم به نحوی جلوشو بگیرم یا به عبارتی فرصت رو مناسب دیدم که بذر خودمو درون خاک افکارش بکارم. چون فرصت برای تاثیر گذاری بسیار مناسب بود. در جواب ترس ها و تجاربی که از موجودات متافیزیکی سطح پایین و مزاحم می گفت، در مورد تجارب نسبتا مشابهم گفتم. ویژگی های اون موقعیت ها و تجارب رو تشریح کردم. نقطه ضعف ها و نقاشی قوت شون رو گفتم. پسرک توجه اش جلب شد و از این که دارم با حوصله براش توضیح میدم خیلی خوشش اومد.

برخی از اعضای گروه سعی داشتن درون صحبت هام تداخل ایجاد کنن یا خودشون اون فردی باشن که توجه و تحسین این پسر رو جلب می کنه اما واقعیت اینه که اونا حتی دروغ گو های خوبی هم نبودن. پسره خطاب به بقیه گفت: شما هیچی نگید، ارغوان فقط حرف بزنه، من حرفای ارغوانو دوست دارم، شما به اندازه ی اون خوش صحبت و صادق نیستید.

پسرک داشت جذب میشد و حرف هام داشت باعث میشد در مورد کارها و تصمیماتش فکر کنه. بهش در مورد این گفتم که چرا موجودات تاریک سعی دارن ما رو تشویق به خودکشی کنن. گفتم یک بار به خاطر احساس ناراحتی و خشمی که بهم دست داده بود، تا حد زیادی انرژیم خراب شد، کم کم احساس کردم دوست دارم خودکشی کنم. در ابتدا نمی دونستم چرا این میل تا این حد داره درونم تقویت میشه. کم کم کلافه شدم، تصمیم گرفتم به جای این که به خودکشی و نحوه ی انجام اش فکر کنم درون مراقبه ام تمرکز

کنم تا بفهمم چرا این میل به خودکشی ناگهان درونم تقویت شده. خواب دیدم درون اتاقم هستم. صداهایی از بیرون می اومد. دو مرد و یک زن درست چند متر دورتر از در ورودی اتاقم مدام داشتن انرژی منفی می فرستادن و بهم میگفتن خودکشی کن.

صداهاشون اجازه نمی داد به کارهام برسم. بیش از حد کلافه ام کرده بودن. تصمیم گرفتم از دست شون خلاص بشم. جلوی در اتاق رفتم، به مبارزه دعوت شون کردم. اون دو مرد به سرعت به سمتم اومدن و درگیر شدیم. اون ها رو به محوطه ی اتاقم هل دادن و با آجر توی سرشون کوبیدم. کشتن شون زیاد سخت نبود. ظاهرا وقتی وارد محدوده ی اتاق می شدن از لحاظ انرژیکی به مشکل می خوردن و از قدرت شون تا حد زیادی کم میشد. فقط مونده بود اون زن جوون و پلید که هنوز توی آشپزخونه نشسته بود. انگار تبلی جلوی پاش بود. حین ارسال تلقین هاش، از این تبل هم استفاده می

کرد. به من خندید و گفت: کاری می کنم که خودکشی کنی، حق تو نیست که زندگی کنی.

به طرف این زن رفتم. باهاش درگیر شدم و در نهایت با یکی از همون آجر ها کشتم اش.

وقتی آجر رو روی سرشون می کوبیدم، خون و سیاهی بود که ازشون بیرون می ریخت. بعد از این مراقبه و این خواب، کم کم انرژیم بهتر شد چون اون منبع تلقین ها از بین رفته بود. این بود انشای من.

.

.

.

خواب یه دنیای بزرگو دیدم که همه درونش مدام در حال مسافرت بودن و هر روز جابجا میشدن. از این کاروانسرا به اون کاروانسرا، از

این شهر به اون شهر. بعضیا از روی اجبار یا بی حوصلگی می رفن. بعضیا هر جا که می رسیدن چیزی می ساختن، عکسی می گرفتن، سفرنامه ای می نوشتن. شبا توی کاروانسرا ها از اطرافیانم می خواستم برام قصه بگن. من عادت داشتم با سفال، چیز هایی بسازم ولی ظاهرا مدتی بود که دیگه چیزی نساخته بودم.

چیزهایی که ساخته بودم هم فراموش کرده بودم و توی کاروانسرا ها، پای درخت های کهن، گذرگاه ها و یادمان ها گذاشته بودم. مجسمه های مختلفی از لمورین ها و مردم رو میساختم و روی زمین های ماکتی و سفالی قرار میدادم و گاها رنگشون هم میکردم.

آدما معمولا قصه هاشونو نصفه کاره و کوتاه برام تعریف می کردن و به سرعت می رفتن. یه روز یکی اومد و برام قضه گفت. پارسای خودمون بود. اون با عکس هایی از سفالام اومد. اونا رو توی کاروانسرا ها و مسیر ها و جنگل ها دیده بود. چیزایی رو نشونم داد که خودم یادم رفته بود یک زمان درستشون کرده بودم.

هر صبح که بیدار می شدم، پارسا پیشم بود و هر شب برام قصه میگفت. قصه های دنباله دار و چند قسمتی. از اتفاقاتی که براش افتاده، از گذشته اش...

خواب می دیدم سر میز شام، برای خونواده ام از رشته ها و دانشگاه هایی میگم که رفتم و چقدر مزخرف بودن. می گفتم: بهشون انتقاد کردم، اون ها بدشون از من اومد. به استادای دانشگاه انتقاد کردم که چیزای کهنه و اشتباهی درست میدن. به دانشجو ها انتقاد کردم که در ظاهر شادن ولی درونشون هیچ انگیزه و شوقی نیست. توهم اینو دارن که تاثیرگذار و متهول کننده ان، ولی روزمره شون طوریه که بسیار تاثیرپذیر بار میان.

به پدر و مادرم سر میز شام این حرف ها رو میگفتم. می گفتم: به این نتیجه رسیدم که دانشگاه رفتن کمکی بهم نمی کنه که پیشرفت کنم. از یه طرف بدم میاد بیکار باشم، برای همین بعد از

دانشگاه، شغلای مختلفو امتحان کردم و با پولم یه عالمه وسایل نقاشی جدید خریدم.

پدر و مادرم تعجب کردن. با تعجب به نقاشیام که روی در و دیوارو پوشونده بود و پر از رنگ های طلایی درخشان بود نگاه می کردن. اغلب شون نقاشی هایی بود که از پارسا کشیده بودم. (پارسا در اینجا نه فقط اشاره به همسرم پارسا داره بلکه نماد تمام هدف معنوی و روحیم هست که در پیش گرفتم.)

خونواده ام با دیدن کاراکتر مرد موطلایی و نقاشی های رمانتیک متوجه شدن که پای یک نفر در میان است! ولی نمی دونستن چجور باهاش آشنا شدم. اون نقاشیا به نحوی باعث شد منو به زور به یکی دیگه شوهر ندن. می دونستن وقتی از یکی نقاشی می کشم یعنی خیلی دوستش دارم و اگر بخوان باهام مخالفت کنن مثل قضیه ی دانشگاه رفتن شدیدا از حق خودم دفاع می کنم و با تریلی از روی خواسته و توقعاتشون رد میشم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

بیزاری دو فوتون از این که یک نقطه از فضازمان را اشغال کنند، اصل ترد نام دارد و علت تنوع بسیار زیاد اتم ها در جهان است.

این اصل ترد، منشا تنوع عظیم خواص شیمیایی اتم ها است. یک پروتون که با الکترونی که دورش می رقصد تبادل فوتون می کند، اتم هیدروژن نام دارد. دو پروتون در یک هسته که با دو الکترون (که قطب هایشان بر خلاف هم است) تبادل فوتون می کنند، اتم هلیوم نام دارد. می بینید؟ شیمی پیشه ها راه پیچیده ای برای شمردن دارند. به جای گفتن: یک، دو، سه، چهار، پنج پروتون می گویند: هیدروژن، هلیوم، لیتیم، بریلیوم، بور.

سلام آقای تسلا امیدوارم حالت خوب باشه. این مطلبو دیشب خوندم و خیلی برام الهام بخش بود. احساس می کنم برای تکمیل جدول عناصر بازی و درک بیشتر روان انسان، نیازه که به همچین روشی متوسط شم. تا الان برای ما روشن شده که مشکلات روانی می تونن نتیجه ی تعامل چندین الگوریتم یا باگ خاص باشن. همون طور که مهارت های روانی هم نتیجه ی تعامل یا پیوند چند احساس و الگوری خاص هستن. اما همین نحوه ی پیوند خوردن هست که گاهی درک آناتومی این مسائل رو دشوار می کنه. در واقع به راحتی نمی تونیم بگیم فلان آدم داره از هشت درصد احساس ترس، پنج درصد احساس قربانی بودن و بیست درصد احساس حسرت رنج می بره. این میزان عددی حتی اگر قابل دستیابی هم باشه کمک چندانی به ما نمی کنه. در واقع ما نیاز داریم که بدونیم این عناصر یا الگو ها دارن چطور با هم به تعامل می پردازن و نحوه ی تعاملشون، چه تاثیرات و رفتار هایی رو از خودش نشون میده.

برای همینه که میگم ما هم بهتره مثل شیمی دان ها عناصر مورد مطالعه مون رو جدول بندی کنیم. عناصر ما در علم روانشناسی، احساسات هستن. ارتعاشات درونی که به طور مجرد حتی شاید به سختی بشه اسمی براشون پیدا کرد. به صورت مجرد نه تصویری دارن، نه بویی، نه رنگی. اون ها به صورت مجرد فقط ارتعاشن. به طور مثال، احساسی درون قلبم هست که به خاطر یک اتفاق بد شکل گرفته. یک احساس قوی، که باعث میشه گاها نتونم تصمیمی بگیرم یا طوری رفتار کنم که به نفعم هست. این احساس هر چند به خاطر یک اتفاق بد شکل گرفته اما به صورت مجرد، هیچ شکل و رنگ خاصی نداره. ممکنه این احساس، سال های طولانی درون من باشه. مدام فعالیت کنه، مدام ذهنمو درگیر کنه و توجه مو جلب کنه و از این طریق خودشو تقویت کنه. درست مثل یه ارگانیسم زنده درون من به بقای خودش ادامه بده. اما چون براش دعوت نامه ای فرستاده نشده و حضورش متجاوزانه است، زنده بودنش برام خوشایند نیست.

اون بدون این که من بخوام و راضی باشم از انرژی حیاتی من تغذیه می کنه. ممکنه سال های بگذره و من حتی اسم این احساسی که درونم هست رو ندونم. وقتی نشناسم اش چطور میخوام باهاش مبارزه کنم؟ فکر می کنم علم روانشناسی مدام سعی داره همین عناصر و عوامل رو توضیح بده. به کمک کلمات و توصیفات، یک سری ابزار طراحی کنه. همون طور که شیمی دان ها، جدول عناصر خاص خودشون رو طراحی کردن. این جدول کمک شون کرد که علم شیمی رو گسترش بدن و راحت تر و بهینه تر با عناصر کار کنن. با سرعت بیشتری پیشرفت کنن.

فکر می کنم اگر بخوام جدول عناصر بازی رو درست کنم، باید از خلاقیتی که توی ساخت جدول عناصر شیمی وجود داره الهام بگیرم. به طور مثال همین شیوه ی شمارشی که توی این متن بهش اشاره کرده بود. من هنوز نمی دونم فوتون دقیقا چیه، در مورد دنیای اتم ها هم چیز بخصوصی نمیدونم. در مورد فضازمان هم چیز

خاصی نخوندم. ولی فکر می کنم بتونم از همه ی این مباحث برای توصیف مفاهیم روانی استفاده کنم یا ابزار هایی که برای شناخت روان نیاز دارم رو طراحی کنم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم، روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به خوده برتر تیدیان

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امروز داشتم یادداشت های چند ماه اخیرم رو مرور می کردم که یادم اومد شما چند وقت پیش اومدید و حرفای خوبی گفتید اما من بعد از بیدار شدن دیگه نتونستم هیچ کدوم از اون حرف ها رو به یاد بیارم.

می خواستم ازتون بخوام که اگر میشه دوباره به خوابم بیاید و حرف هایی که فکر می کنید بهتره به گوشم برسونید رو تکرار کنید.

این روز ها نمی دونم در مورد گروه بازی سازی چیکار کنم. در واقع چیز جدید و خاصی هم برای ارائه ندارم. از روزمره ی تیدیان و این که این روز ها داره چیکار می کنه هم اطلاع ندارم. اما چند ماه پیش بهش گفتم که حالا حالا ها قصد دارم در مورد کارت های بازی شبیه سازی کار کنم. بعید هم می دونم پروژه ی قبلیم رو مطالعه کرده باشه. خلاصه که من دارم توی عالم خودم در مورد این بازی شبیه سازی کار می کنم. کار ها خوب پیش میره و هر روز چیز های جدیدی یاد می گیرم. اما تعامل با بچه های گروه بازی سازی برام دشواره چون نمی تونم درونیات اون ها رو درک کنم و اگر واقعا براشون حرف ها و ایده ها و انگیز های من کودکانه و ساده لوحانه باشه، بعید می دونم دیگه کار خاصی از من برای تحت تاثیر قرار دادن اون ها بر بیاد. به هر صورت من منتظر پیام ها و شهودات

بعدی می مونم و هر زمان که فرصت مناسبی پیش اومد یا راهنمایان روحی پیشنهاد دادن، مجددا ایده های خودمو به گوش بچه های گروه بازی سازی می رسونم. از صحبت با شما خوشحال شدم. فعلا روزتون بخیر باشه.

.

.

.

+خواب دیدم تو خونه ایم، شبه و طوفانی

کمی احساس ناامنی داشتم.

-خب

+مادرم یه حیوون خونگی داشت، یه میمون

میمونه حرف می زد

میمونه منو اذیت کرد، باهاش گلاویز شدم.

-هوم

+گفتم دوست ندارم بهت آسیب بزنم، تو میمون با درک و شعوری هستی.

ازم دور شو.

ولی دوباره حمله می کرد.

گردنشو گرفتم و گریه می کردم. گفتم: دوست ندارم بکشمت.

یکی از اطرافیانم گرفت و کشتش.

تو حیاط همسایه مون صدا عبور و مرور میومد. دو فرد نظامی بودن، حس می کردم می خوان نصفه شب بیان سراغمون. اون شب داشتم اینترنتی با یکی از دوسای نقاشم حرف می زدم.

میگفت به فلان گالری دار گفتم یه وقت برای نمایشگاه نقاشی میخوام.

گالری دار گفته: نهایتا میتونم اجازه بدم به عنوان مهمان توی نمایشگاه گروهی دو نقاش دیگه حضور داشته باشی. چون کارات آماده نیست و ممکنه تا زمان شروع نمایشگاه لغو کنی.

-چه عجیب، خو

+من برنامه داشم برای یه نمایشگاه ۹۹ تابلویی اما دلم راضی نمیشد به نمایشگاه فیزیکالی. یارو گالری داره رو تو واقعیت می شناسم، آدم چندش آوریه.

می خواستم نمایشگاه آنلاین درست کنم. یه کتاب بزرگ جلوم سبز شد، یه کتاب برای نگه داری نقاشیا و کشیدن شون. صبح روز بعد هم رفتم شهر برای خرید وسایل نقاشی جدید.

-منطقیه خو

+چند تا از دوستای دبیرستانمو دیدم، خوشحال شدم که می تونم باهاشون روزگار بگذرونم. چون خودم تنهایی هیچ وقت حوصله ی خرید لباس و اینجور چیزا رو ندارم.

بهشون گفتم: بعد دبیرستان شماره ی همه تونو گم کردم.

پام درد می کرد، ازشون کمی جا موندم. تو راه برگشت، کنار راه یه مسیر خراب بود. اونجا سر به سر یه راننده گذاشتن، چون راننده هه تنها بود و اینا تعدادشون زیاد. رو کاغذ بهش فحش دادن و چسبوندن به بدنه ی ماشینش.

از اون مسیر خراب بالا رفتن و رد شدن. من با اون پا درد نمی تونستم از اون مسیر رد شم و برم ، نیاز به کمک داشتم. ولی اونا دور شدن و رفتن. من به راننده هه فحش نداده بودم. ظاهرا از دست من یکی عصبانی نبود. ولی دیدم از ماشینش پیاده شد و رو به سنگ به دخترا فحش داد.

گفتم: من معذت میخوام، من به تو فحش نمیدم، اون ها کار اشتباهی کردن، نذار تو ذهنت بمونه، من همه ی این فحشا رو پاک می کنم.

مرده خیلی تاثیر بدی گرفته بود. پاک کردم و رفتم مسیرو دور شدم و از اونجا دور شدم.

دیگه چیزی از خوابام یادم نیست.

-هوم، یه چیزی رو باید تغییر بدی.

+میمون نماد تقلیده، اون دوستا هم الگوی خوبی نبودن.

حس می کنم هنوز تاثیر پذیر از جو اطرافم، این نمیذاره راحت کار کنم.

قبل خواب برای خوده برتر تیدیان، رئیس گروه بازی سازی نامه نوشتم. گفتم: در ارتباط با بچه ها نمی دونم چیکار کنم. حس می کنم این جوابش بود.

-اگه اینطور در نظر بگیری یا حالا نمیدونم چی، یه چیزایی این وسط می لنگه. یه سری مشکلات فرعی که باید با خلاقیت حل شن، بدون تقلید و با راه متفاوت.

یه سری آدما و چیزای دیگه هم تو این راه آسیب دیدن که نباید بیخیالشون بشی.

+بچه های گروه بازی سازی خیلی تقلید گرن، همه اش میخوان با استانداردای اروپا کار کنن، سر همینم خیلی اذیت کردن و بی انگیزه ان.

من دوست دارم هنوز پروژه تحویل شون بدم ولی چند تا چیزو میدونم:

یکی این که میدونم منو بچه فرض می کنن. پروژه ی قبلیمو هم شرط میبندم نخوندن هنوز.

-با تیدیان فکر کنم باید اول حرف بزنی.

+حرف زدم قبلا، اون حتی استادا رو دیده، کلی کمک اش کردن. ولی به فکر بیزنس خودشه.

سارا با خنده گفت: از این فکرش استفاده کن. تیدیان می تونه آدما رو جمع کنه و توی یه مسیر همه رو راحت جلو ببره، ولی سابقا راننده ی خوبی نبوده و نمی دونه چیکار هم بکنه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ فکر می کنم مدت زیادی از آخرین نامه ای که به جمع شما فرستادم میگذره. امشب می خوام این کتاب کیو. ای. دی رو تموم کنم و یه کتاب دیگه در مورد فیزیک یا ریاضیات رو شروع کنم. گرچه چیز

زیادی از این کتاب نفهمیدم اما همون چند جمله ایش هم که برام الهام بخش بود کافیه تا انگیزه ای بگیرم برای ادامه دادن مطالعاتم. در واقع وقتی این کتاب رو شروع کردم حتی انتظار نداشتم به همین اندازه ی کم هم برام الهام بخش باشه. طی روز های اخیر بیشتر کار مفیدی که انجام دادم خلاصه در مطالعه کردن و نوشتن در مورد علم تعبیر خواب روانشناسی بوده. حس می کنم لازمه بیشتر در مورد جدول عناصر بازی تمرکز کنم و صبورانه، به تقویت اون دسته از مهارت های روانی ای بپردازم که کمکم میکنه این جدول رو تکمیل کنم و دوباره به سراغ بچه های گروه بازی سازی برم و چیزی برای ارائه دادن داشته باشم. توی این مسیر، نوشتن بیشتر هر چیز کمک ام میکنه تا به حفظ و تکمیل ذره ذره ی یه پازل بزرگ بپردازم. حجم زیادی از خواب ها و شهودات هست که طی چند سال اخیر ثبت کردم و لازمه دوباره مرورشون کنم. لازمه سمبل هایی که درون شون هست رو کالبد شکافی و مطالعه کنم و تا جای ممکن نقاط مجهول شون رو برطرف کنم. در ضمن خواستم ازتون تشکر کنم

بابت موقعیتی که پیش اومد تا بتونم با پدر و مادرم صحبت کنم. صحبت کردن با اون ها احساسات زیادی رو درونم زنده کرد و باعث شد بفهمم که مسافر بودن یا مثل شما بودن چقدر ارزش داده. این روز ها کمتر احساس ترس و ناامنی یا بدبینی دارم، گرچه افراد یا موجودات مزاحم هنوز گاهی سر به سرم میذارن اما مشغول شدن به کارهای مفید مثل کتاب خوندن و نوشتن یا صحبت های خوشایند با آدم هایی مثل پارسا و سارا و فاطمه یا لوسی باعث میشه واقعا روزمره مو دوست داشته باشم. از شما می خوام که طی خواب ها به هر شکلی که فکر می کنید تاثیرگذار تر هست با من ارتباط بگیرید و آموزه ها، پیشنهادات یا نظرات خودتون رو در میون بذارید.

برای من سخت هست اما تلاش خودمو انجام میدم تا حرف های شما رو درک کنم و تصمیمات بهینه و مناسب تری رو در پیش بگیرم.

خب، بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ.

.

.

.

امروز بعد از مدت قابل توجهی به اتاق گفت و گوی گروه بازی سازی سر زدم. اونجا متوجه شدم که مدتی پیش، تیدیان پیام هایی فرستاده و نظر خواسته در مورد پروژه ای که مشغول تکمیلش هست. به شکلی تونستم انرژی رو اسکن کنم. دیدم که تیدیان دوست داشته که باشیم و حرف بزنیم اما تنهایی و ناامیدی رو تجربه کرده. گرچه من بهش از قبل گفته بودم که چند ماهی درگیر کارهام هستم و نمی تونم به جلسه ها بیام اما واکنش خاصی از بقیه ی اعضا هم نگرفته.

عموما نظرات من حین جلسات اهمیتی نداشت. بیشتر نقش اینهایی رو داشتم که تایید و لایک می کنن. توی گروه های بازی سازی ای

که تا الان دیدم، برنامه نویسا نظرشون اهمیت و برش بیشتری داره. سن و جنسیت هم مهمه تا حدی.

برام جالب بود که امروز با دیدن انرژی احساس ناامیدی و تنهایی تیدیان، احساس رحم و شفقتی بهم دست داد که قبلا هم دست داده بود. زمانی که توی شبکه ی آگارتا منو نادیده گرفتن و از گروه طرد شدم. این مدت هم به خاطر آزار و اذیت های همکارم، کمتر به جلسه ها می رفتم و بعدش هم نوشتن سناریو و تهیه ی کارت ها رو بهانه کردم. چون ارتباط با گروه باعث میشد همکارم فرصت های خوبی برای ایجاد مزاحمت و فضولی توی زندگی شخصیم داشته باشه یا اصطلاحا سعی کنه مخمو بزنه.

طی ۱۰ روز اخیر مشکلم در ارتباط برقرار کردن با آدم ها بیشتر هم شده. نمی دونم مشکل من چیه که نمی تونم با آدم ها راحت ارتباط برقرار کنم و صحبت ها برام رنج آور، فرسایشی و غیر قابل تحمل میشه. موجوداتی مثل فرشته ها یا موجودات ابعاد پایین اغلب فقط

یک قطب دارن. یا مثبتن یا منفی بودن از سر و روشون می باره. معاشرت باهاشون و درک شون مثل معاشرت با آدم ها اینقدر پر ریسک و پیچیده و عذاب آور نیست. خیلی سعی می کنم صبور تر باشم، تحمل کنم و نسبت به آدم هایی که با حرفاشون ناراحتم می کنن واکنش نشون ندم ولی کم کم این حس بهم دست میده که استخونام در حال خورد شدنه.

نه تنها دیگه نمی دونم چطور حاشیه ی امنی برای خودم درست کنم که حتی نمی دونم چطور آدم بدی بشم و با انتقام گرفتن، یک سبک زندگی جدید برای خودم درست کنم. نوعی احساس کسالت و توان فرسایی بهم دست داده که نمی دونم باهاش چیکار کنم شاید فقط باید یکم دیگه تحمل کنم. تلاش خودمو برای تحمل کردن به کار می گیرم. شاید نتونم با آدم ها اونطور که می خوام و نیازه ارتباط بگیرم ولی هنوز می تونم یک سری کارهای مفید و کوچک دیگه انجام بدم و سمت سیاهی و آشفتگی روانی نرم.

دیروز داشتم خواب روح سارا رو می دیدم. درباره ی کتاب از عدن تا تبعید که این روز ها مشغول خوندن اش هستم صحبت کردیم. توی خوابم یک نفر دیگه هم به صحبت هامون ملحق شد. یک مرد بود که داشت روی کاغذ و با مداد، نقشه ای از جزیره ی کرت و نواحی اطرافش ترسیم می کرد. اون ها می گفتن که: برای شناخت اتفاقاتی که روی سرنوشت ما تاثیر گذاشته خیلی مهمه که بدونیم چه افرادی درون این جزیره و منطقه زندگی و عبور و مرور کردن. البته مطالعه درباره ی این منطقه اصلا راحت نیست اما لازمه در موردش بدونم.

به همین دلیل فکر می کنم بدونم که بعد از کتاب از عدن تا تبعید بهتره دنبال چه کتاب هایی بگردم. مطالعه کردن برای آدم تنهایی طلب و جامعه گریزی مثل من که دیگه توانایی و حوصله ی سر و کله زدن با دیگران رو نداره می تونه مشغولیت و سرگرمی خوبی باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. به خاطر فشار های روانی و مشکلاتی که این روز ها بهش بیشتر از قبل دچار شدم این نامه رو نوشتم تا از شما کمک بخوام. می خوام به من بگید که چرا کمک های شما من رو نمی گیره؟ چرا من نمی تونم این احساس ترس، حسرت، بی میلی و اندوه شدید از بابت اتفاقات گذشته رو از وجودم بیرون کنم و با یه دل شاد زندگی کنم؟ چرا به جایی رسیدم که حتی از فکر این که بعد از مرگم می تونم برم پیش لمورین ها و باهاشون زندگی کنم می ترسم؟ چرا حتی از پارسا می ترسم؟ چرا اینقدر احساس خستگی و فرسودگی به سراغم اومده و نمی تونم بودن توی این کالبد رو تحمل کنم؟ همه اش وسوسه ی تاریک شدن به سراغم میاد نه به خاطر این که از شما نفرت و کینه دارم، به خاطر این که دیگه نمی تونم این

عشق و احساسات درون قلبم و این خاطرات رو تحمل کنم. می دونم اگر با روحم بجنگم این خاطرات هم از بین میرن. زندگیم سرد و بی روح میشه ولی دیگه این عشق و دوست داشتن برام کارها و مسیر هایی رو نمی تراشه که از طی کردن شون خسته شدم. شما به من بگید که چیکار کنم؟ با این همه درد و اندوه و دو دلی که توی قلبم هست چیکار کنم؟ توی این دنیایی که برام کسالت بار و خسته کننده شده و این آدم ها که ازشون وحشت زده و فراری ام، دلمو به چی خوش کنم که بتونه باعث بشه احساس آرامش و امنیت داشته باشم؟ چجوری خدا رو دوست داشته باشم تا این درد ها رو احساس نکنم؟ من دارم تلاش خودمو انجام میدم اما بهتون قول نمیدم که بتونم مدت زیادی تحمل کنم. این قدرت رو درون خودم نمی بینم و می بینم که شعله اش داره درونم رو به خاموشی میره. من آدم طی کردن این مسیر نیستم. اگر رفتم منو ببخشید. من شما رو خیلی دوست دارم. فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشم و همه ی کاری که از دستم بر میاد همینقدر باشه.

.

.

.

ساعت حدودا هفت و نیم صبحه. خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. برای صبحونه نون و پنیر و پیاز خوردم. حین خواب و بیداری یادمه که از روح سارا پرسیدم: به نظرت با همه ی این بدخلقی ها و غر زدنام، استادای نوری هنوزم حاضرن کمکم کنن تا این مسیرو ادامه بدم و آدم بدی نشم؟

سارا گفت: آره، کمکت می کنن، و زمانی که اینو گفتن یه موسیقی اثیری و نور بنفش هم پخش شد.

روح سارا دیشب حین خوابم به موضوع دیگه ای هم اشاره کرد. به آرشیو قدیمی کتابام اشاره کرد و ازم خواست برم اونجا و بین کتاب

هایی که هنوز مطالعه نکردم جست و جو کنم. ظاهرا اونجا کتابی هست که مورد تاییدشه و توصیه اش اینه که بخونمش.

پارسا هم حالش خوبه فقط ظاهرا یکم درگیری های کاریش زیاد شده و گاهی اوقات میبینم که استرس زیادی رو داره تحمل می کنه. اما در مجموع نگرانی ای از بابت اش ندارم.

دیروز کمی میل خودکشی به سراغم اومده بود. می دونستم این یه حمله است نه یه اتفاق بی دلیل. موجودی رو بالای سرم دیدم. ظاهر سر و یخی داشت اما خیلی شبیه انسان ها بود. تا حدی خودشو شبیه پارسا کرده بود اما از انرژیش میشد فهمید که چرا به اینجا اومده. بهش گفتم: باد گلوی پیازی دوست داری؟

چهره اش یه جوری شد که انگار خیلی حالش بد شده. اولش یکم عصبانی شد و چشماش تغییر رنگ داد و زرد شد. بعدش که سعی داشتم حرفای موذیانه تر و حال بهم زن تری بهش بگم گفت: من از اینجا خوشم نمیاد، چرا منو برای ماموریت فرستادم اینجا اصلا.

تا بحال یادم نمیاد با این حرفای چندش آور سر به سر جن جماعت گذاشته باشم. اما سرگرمی جالب و جدیدیه و باعث میشه کلی بخندم. این بابا هم یکم بعد دمشو گذاشت رو کولش و رفت. فکر می کنم بهتره به مسائل، اتفاقات و خاطرات دردناک و اضطراب آورم یکجا فکر نکنم. اجازه ندم که بهم هجوم بیارم. می خوام مراقبه انجام بدم، هر بار خودمو تقویت کنم و بعد به جنگ یکی از این تکانه های رنج آور برم. گرچه میدونم حجم شون زیاده. و می دونم دوباره هم اتفاقاتی توی زندگی پیش میاد که ممکنه اذیتم کنه. ولی باید یه فرقی بین وقتی که به بیداری ذهنی رسیدم و وقتی که توی عالم پوچی و ماتریالیسم سیر می کردم باشه. اینجا همیشه راه حلی هست. برای همینه که همیشه میگم: روزی که فهمیدم چیز هایی فراتر از این پوسته ی فیزیکی زندگی ما وجود داره، آخرین روز حقیقتا دشوار زندگیم بود. چون دیتا ها به شکل چشم گیری بی نهایتن. گاهی خسته یا ناامید میشم چون حوصله ندارم با این دیتا ها ور برم و آنالیزشون کنم. به طور مثال الان چند روزی هست

بسیاری از خواب هامو کنار میذارم و تجزیه و تحلیل نمی کنم. این کار برام خوب نیست. چون خواب ها همیشه کمکم کردن که بهترین تصمیم ها رو بگیرم. اگر نادیده شون بگیرم و به روش صحیحی تفسیرشون نکنم دچار سردرگمی و شک و تردید میشم. توی کلاف سردرگم روزمره غرق میشم و نمی دونم چطور از خودم در مقابل انرژی های مختلف محافظت کنم.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام عزیز من، امیدوارم حالت خوب باشه. فکر کردم بهتره نامه ی جدیدی برات بنویسم و در کنار پرچونگی هام، مقداری انرژی و

احساسات خوب برات بفرستم. چون دیروز دیدم که ناراحت هستی و مسائلی بسیار مضطرب ات کرده بود. من شاید نتونم به جای تو با مشکلاتی که اطرافت هست بجنگم اما می تونم سعی کنم درک کنم و دوستت داشته باشم. شاید زندگی روزی برات اونقدر سخت شد که بگی نیازی به دوست داشتن های من نداری یا احساساتی که به تو دارم نمی تونه کمکی بهت کنه. منم گاهی که زندگی برام سخت میشه همین احساسو دارم. اما اگر موجودی توی این دنیا نباشه که ما رو دوست داشته باشه، حتی وقتی که بدخلق و عبوس و خشمگین هستیم، نابود میشیم. اگر کسی توی این زندگی نباشه که دوستم داشته باشه، شاید بتونم زندگی رو تحمل کنم، اما کار بخصوصی هم ازم ساخته نیست. احساس تنهایی و دوست نداشتنی بودن پژمرده ام میکنه. برای همینه که همونطور که انتظار دارم با همه ی ناخوش آیند بودن هام دوست داشته بشم سعی دارم یاد بگیرم کمی بیشتر با آدم ها مدارا کنم و صبور باشم و تا مساله ای پیش میاد پرخاشگر و عصبی نشم.

منم چند روز پیش حس کردم که دوستم نداری. این حس باعث شد نتونم انرژی خودمو نگه دارم و خیلی پژمرده و آسیب پذیر شدم. اما وقتی دیدم این حس و این ضعف به سراغ تو هم اومد، احساس کردم که شاید دوست داشتن من بی فایده نباشه و تو هم بتونی منو دوست داشته باشی. به من بگو می تونی منو دوست داشته باشی؟ میتونی با من صادق باشی و بهم دروغ نگی؟ اگر تو دوستم داشته باشی می تونم سال های سال کنارت بمونم و تمام تلاشمو کنم که زندگی کنار من برات تجربه ی لذت بخشی باشه. ولی اگر نتونی دوستم داشته باشی مطمئن نیستم که دیگه دست و دلم بره که توی این دنیا دونه ای بکارم، قصه ای بنویسم یا دیدن خورشید صبح روز بعد برام خوشحال کننده و زیبا باشه. اگه تو دوستم داشته باشی، حتی وقتی با هم به ترک دیوار نگاه می کنیم می تونم جوکی بگم و مدت طولانی بهش بخندم. این روز ها خودمو با نوشتن و نقاشی کشیدن سرگرم می کنم اما فکر می کنم باید به عبارتی خودمو با دوست داشتن تو سرگرم کنم. نه به این امید که مثل شهریار

موطلایی افسانه ها دوستم داشته باشی و یک روز بیای و زندگیمو از این رو به اون رو کنی، برای این که دوست داشتن و عشق ورزیدن بهترین درمان برای آدم بی صبر و حوصله و پرخاشگری مثل منه. شاید نتونم مثل خدا همه رو دوست داشته باشم اما اگه بنا باشه سعی کنم یک نفر رو توی این دنیا به صورت تمام و کمال و با تمام حواس دوست داشته باشم کی بهتر از تو؟

هر چی باشه تو فردی هستی که فرشته ها سر راهم قرار دادن. اگه یه روز نخوای که دوستت داشته باشم و خودت رو از من بگیری از تو گله نمی کنم، گله و شکایتمو می برم پیش همون ها.

بذار اینطور بهت بگم که خیلی ضعیف تر و سرخورده تر از اونم که بخوام ساز عاشقی بزنم، ولی زندگی برام بدون زدن ساز عاشقی هم زندگی نیست بلکه فرسایش و زجر شبانه روزیه. این روز ها کجایی؟ روزگارت چطور میگذره؟ ای کاش آدم بهتری بودم تا الان این روزگار میذاشت پیش تو باشم. دست های من خیلی کوچک و

ضعیف هست برای ساختن یه هدیه ی خوب برای تو، از خدا می خوام که از طرف من هدیه ای برای تو بفرسته، و بهم کمک کنه که دوری از تو و این حال و روز مریض احوالی که دارم منو از پا نندازه.

.

.

.

ساعت یازده شبه و تازه شام خوردیم. این روز ها وضعیت نجومی قمر در عقربه و حس می کنم برای همینه که حتی دوستانم هم چندان با حوصله و سرحال نیستن. امروز داشتم خواب بچه های کارگاه نقاشی ای رو می دیدم که سال ها پیش باهاشون کار می کردم. خواب می دیدم درون یک شبکه ی اجتماعی عضور هستن. این شبکه ی اجتماعی شبیه هیچ کدوم از این شبکه هایی که در واقعیت می شناسم نبود. این هم پیاله ای های قدیمی هم عکس هایی رو برای پروفایلشون گذاشته بودن که خودم قبلا براشون

نقاشی کرده بودم. البته به جز یک نفرشون. یک نفرشون عکس خودشو گذاشته بود. هاله اش تیره و قهوه ای و کدر بود. پر از کینه و خشم. خب، من خواب دیدم که یکی از این افراد توسط یک عده مورد اتهام قرار گرفته و این آقا هم برای این که از خودش رفع اتهام کنه پای منو وسط کشیده بود. گفته بود ما با ارغوان منافاتی نداریم و این مسائلی که شما در موردش اتهام زنی می کنید تقصیر اونه.

حالا تفسیر این خواب از نظر روانشناسی چیه؟ دوستان نماد افکار و اهداف و عقایدی هستن که در طول زندگی در پیش می گیریم. این افکار یکی دو تا نیستن و از پیچیدگی بسیار بالایی برخوردارن. وقتی ما ارزش ها و افکار خوبی رو انتخاب نکنیم یا بین این افکار تناقض زیادی وجود داشته باشه در ادامه به مشکل می خوریم و تفرقه ایجاد میشه. این هم پیاله ای های قدیم برای من نماد افرادی هستن که معیار ها و انگیزه های بی ارزش و سستی برای کنار هم بودن داشتن و هر کدوم پی منفعت و رشد خودش بود. هیچ هدف و

ایده ی خاصی درون هنر و نقاشی هاشون نبود و صرفا سعی داشتن از خودشون آیکن هایی برای رسیدن به شهرت یا ثروت بسازن. برای همین مسائلی که بهش وانمود می کردن مثل صلح و رفاقت و انسان دوستی، درونشون ریشه ی قدرت مندی نگرفت و بینشون اختلاف افتاد و حالا همگی تنها هستن و دیگه شعارهاشون اعتباری نداره.

حالا من چرا این خواب رو دیدم؟ این خواب رو هشداری از جانب ناخودآگاهم میدونم مبنی بر این که اهداف و انرژی ها یا ایده ها و انگیزه های سطح پایین و خودخواهانه رو دور بریز تا این جنگ روانی ای که درونت هست از بین بره. این افکار سطح پایین باعث میشه به هدف های بزرگ و اصلیت که تضمین کننده ی آرامشت هستن ضربه بزنی.

همچنین این خواب برای من نماد این هست که افکار و ایده های سطح پایین و مضر، هر زمان ممکنه شکل بگیرن و سعی کنن بقای

خودشون رو حفظ کنن. اون ها مثل سایت های خبری دروغ پردازی هستن که مثل انگل رشد می کنن، از هر ایده ای برای ساخت دروغ ها و شایعات جدید استفاده می کنن و مدام حرفی برای گفتن دارن. اما ما نباید بهشون اهمیت بدیم. چون اهمیت دادن ما باعث میشه اون ها فرصت پیدا کنن که درون ذهن و روان ما نفوذ کنن.

خواب امروز من سعی داشت بگه که تو ذات این افکار متناقضی که این روز ها درگیرش هستی رو میشناسی. اون ها چیز جدیدی نیستن. اون ها رو همونقدر می شناسی که این همپیالگی های قدیمیت رو. اینطوری نیست که بگیم: خب بذار ببینم حرفش چیه؟ نه، کپن این افکار و ایده ها خیلی وقته که پیشت سوخته و حتی از دور هم میشه انرژی سطح پایین و سیاهشون رو دید. به سر و صداها و پرحرفی های این افکار اهمیت نده. ذهن و وقتت رو صرف شنیدن و مطالعه ی حرفا و ایده های جدید کن. دنبال ایده ها و انرژی ها و خوراکی های فکری ای باش که هم فرکانس با شخصیت

فعلی خودت هستن. سمت ایده هایی نرو که قبلا امتحانشون کردی و بهت ضربه زدن. این ایده های سطح پایین مثل دوست های بی وفایی هستن که براشون نقاشی و پرتره کشیدی، پای حرفاشون نشستی، بهشون اعتماد کردی و در نهایت بهت بدی کردن و تنهات گذاشتن.

این روز ها خیلی ذهنم مشغول بود که چطور این احساس کسالتی که برام ایجاد شده رو مهار کنم. اما همه ی ایده هایی که به ذهنم می رسید سطح پایین بود. درگیر شدن با این افکار باعث شده بود همون چیز هایی که سابقا برام خوشحال کننده و مهم بود هم از چشمم بیوفته و دست و دلم نره که انجام شون بدم. مثلا مقاله هام، کتابایی که می خوندم، صحبت با دوستانم و وقت گذروندن با پارسا. هر چیزی از چشمم بیوفته، دوست ندارم پارسا از چشمم بیوفته. برای پیدا کردن آدمی مثل پارسا سختی زیادی کشیدم و امتحانای زیادی رو پشت سر گذاشتم. دیگران نمی تونن درک کنن این

امتحانا چقدر سخت بود و پیدا کردن پارسا چقدر برام ارزشمند. آدم ها خیلی هاشون قدر عشق ورزیدن رو نمی دونن و آدم های با صداقت و مهربونی که سر راهشون قرار می گیره رو به راحتی بی حرمت می کنن. من نمی خوام شبیه آدم های نمک نشناسی به نظر بیام که آدم های مهربون رو بی حرمت می کنن.

آدمی رو فرض کنید که زود با دیگران به ناسازگاری می رسه و مثل من، علاقه ای نداره که با هم کیشان سابق خودش روزگار بگذرونه. من لزوما از دوستانم نفرت ندارم فقط می دونم رفتار ها و عادت هایی دارن که می تونن دوباره هم بروزش بدن و دوباره هم منو مثل گذشته عذاب بدن. در عین حال از تنهایی هم خوشم نمیاد. آدم هایی اینچنینی چه انتخاب هایی پیش روی خودشون دارن؟ یک انتخاب این هست که شما تصمیم بگیری با همون دوستان سابق سازگاری کنی و بپذیری که این خصلت ها و عادت های آزار دهنده رو هم دارن اما در کنارش سعی کنی اون رفتار ها و عادت های

خوبشونو هم ببینی. به طور مثال دوستان من بامزه و خوش صحبت هم هستن. می تونم باهاشون در مورد احساسات درونیم حرف بزنم و خاطرات شیرین زیادی هم باهاشون دارم. اگر بخوام ازشون جدا شم می تونم با جست و جو، دوستان خوب جدیدی پیدا کنم اما به هر صورت باید از صفر شروع کنم و سنگ بنای این رفاقت جدید رو بگذارم که در حال حاضر فکر نمی کنم علاقه ای به انجام این کار داشته باشم. چون می دونم گروه دوستی جدیدی که می تونم بهش ملحق بشم هم قطعا انسان های کاملی نیستن و ممکنه مثل دوستان سابقم رفتار هایی داشته باشن که باعث ناراحتیم بشه.

انتخاب دیگه ای که پیش روی من هست اینه که اون فرصت و انرژی و وقتی که تا امروز برای دوستانم می ذاشتم رو صرف مشغولیت و هدف نسبتا مشابهی کنم که کمی بهتر از مشغولیت قبلی باشه و بتونه یک حالت ذهنی خوب و مفید هم برام ایجاد کنه. به طور مثال شاید دیگه دست و دلم نره که برای یک گروه دوستی کوچیک و

آدم هاش وقت بذارم اما می تونم کتاب هایی بنویسم و در مورد مباحث مورد علاقه ام درون این کتاب ها صحبت کنم. ممکنه این کتاب ها خواننده هایی هم پیدا کنه و به مراتب افراد بیشتری از ثمره ی تلاش و کارفکری من استفاده کنن. شاید دیگه حوصله و علاقه ی بچه دار شدن نداشته باشم اما می تونم انرژی و وقتم رو صرف خلق هنر و آثار دیگه ای کنم که تا سال ها بعد از مرگم هم درون این دنیا بمونه و این تولیدات به اندازه ی خودشون درون جامعه حضور و تاثیر داشته باشن.

این به این معنی نیست که دوستانمو به طور کامل کنار خواهم گذاشت اما اون چیزی که نمی تونم در ارتباط و دوستی با اون ها پیدا کنم رو جای دیگه ای جست و جو خواهم کرد. در این حالت دیگه کارشکنی ها و رفتار های ناخوش آیندشون کمتر باعث ناراحتیم میشه چون هم هنوز می تونم باهاشون تجارب شیرین گذشته رو داشته باشم و هم به کمک فعالیت ها و کار ها و اهداف

جدیدم نوعی دیوار دفاعی برای خودم بسازم؛ در مقابل ناراحتی های قابل پیش بینی ای که می تونن برام ایجاد کنن. اینطوری با دیدن کار های آزار دهنده شون کلافه و عصبی و پرخاشگر هم نمیشم و می تونم براشون دوست صبور و خوبی بمونم.

.

.

.

یکی از مشکلاتی که اغلب افرادی که برای مشاوره به سراغم میان باهاش درگیر هستن اینه که بعد از یک ناکامی عاطفی، بسته به این که اون فرد رو چقدر داشت داشتن ناگهان مثل انبار باروت منفجر میشن و نیمه ی سیاه وجودشون بهشون غالب میشه. به طور مثال میرن سراغ اعتیاد، گوشه گیر و افسرده میشن، به خودشون آسیب میزنن و کارهایی از این قبیل. این مشکل خیلی پیچیده و مهم تر از اونه که فکرشو می کنیم. در فرهنگ عمومی هنوز نوجوون هایی که

دچار شکست عاطفی میشن رو مسخره و تحقیر می کنن در حالی که حتی افراد بالغ هم ممکنه درون چنین موقعیت هایی قرار بگیرن. یک ناکامی عاطفی ممکنه باعث بشه تا آخر عمر یک سری عادت های مخرب رو در پیش بگیریم. عملا مثل یک خودکشی تدریجی. می خوام بگم که مساله ی حساسیت و آسیب پذیری در مقابل ناکامی های عاطفی نه تنها مسخره نیست بلکه خیلی هم مهمه و ما آدم ها به شدت نیاز داریم که مهارت هایی رو یاد بگیریم که از ما در مقابل چنین موقعیت ها و مشکلاتی محافظت کنه. ارتباط برقرار کردن با آدم ها مثل کار کردن با یک نیروگاه پر انرژیه. این انرژی می تونه به شدت قدرتمند و کارآمد باشه. یک رابطه ی دوستانه یا رمانتیک خوب می تونه انگیزه ی فوق العاده ای درون ما ایجاد کنه که فردی خلاق، شاداب و خوشبخت باشیم. اما این نیروگاه نیاز به مراقبت ها و حفاظت های خاص خودش داره. برای همینه که فروپاشی ناگهانی یک رابطه می تونه به شدت آسیب رسان باشه.

این که از درست کردن هر گونه رابطه ی عاطفی جدید فرار کنیم یک راه حل هست اما اگر واقعا دوست داریم که یک رابطه ی خوب رو ایجاد کنیم، باید اول یاد بگیریم که از خودمون در مقابل ترکش ها و عواقب فروپاشی احتمالی رابطه یا تنش ها و مشکلاتی که در ادامه ممکنه به وجود بیاد محافظت کنیم. اگر بدون ایمنی روانی وارد یک رابطه بشیم، یک مشکل کوچیک باعث زنجیره ی بی شماری از مشکلات میشه و در نهایت تمام این نیروگاه پر انرژی و مفید روی سر ما خراب میشه.

ما آدم ها شانسشو داریم که هم درون یک رابطه ی عاطفی فوق العاده باشیم و هم فارغ از ترس و با احساس امنیت روانی زندگی کنیم.

من در حال حاضر پارسا رو از دست ندادم اما می بینم که لایه های محافظت روانیم سسته و احتمال میدم که اگر یک روز به هر دلیلی پارسا رو از دست بدم ممکنه اجازه بدم نیمه ی سیاه وجودم بهم

غلبه کنه و منو از بین ببره. وقتی به خواب های اخیرم توجه می کنم احساس می کنم اون ها دارن در مورد این احساس ناامنی و ترس به من هشدار میدن و ازم می خوان که لایه های حفاظت روانیم رو تقویت کنم.

سست بودن من از لحاظ روانی می تونه به پارسا هم آسیب بزنه. این لایه های حفاظتی از انرژی و انگیزه های مثبت و سطح بالایی می تونن تشکیل بشن. به طور مثال انگیزه ها و احساساتی که باعث میشن حالت ذهنی خوبی رو تجربه کنم. وقتی این حالت های ذهنی قوی رو بار ها تمرین و تکرار کنم، به صورت بنا های حفاظتی پر قدرتی درون روان من قرار می گیرن. ممکنه یک روز رابطه ی من با پارسا دچار تنش بشه یا به هر دلیلی از دستش بدم. این کاملا درسته. اون روز دیگه نمی تونم با پارسا وقت بگذرونم و خوشحال باشم و اون بخش خاص از روان من که به واسطه ی ارتباطم با پارسا شکل گرفته عملا آوار میشه و فرو می ریزه. این دیوار های حفاظتی

کمک می کنن تا این فروپاشی روانی به بقیه ی ارکان وجودم آسیب نزنه و بتونم همچنان نیمه ی سفید وجودمو در حالت غالب نگه دارم. هر چند انرژی ناگهان کمتر میشه چون یک بخش قوی و کلیدی رو از دست دادم اما بقیه ی ارکان وجودم دچار فروپاشی نخواهد شد.

دیوار های حفاظتی چطور شکل می گیرن؟ میشه گفت این دیوار ها هر کدوم نوعی مهارت روانی هستن. به طور مثال ما در دوران کودکی در مقابل از دست دادن حمایت عاطفی یا فیزیکی از طرف والدین و سرپرست های خودمون به مراتب تاثیر پذیر تر از زمانی هستیم که یک سری مهارت های روانی رو به دست آوردیم. مثلا زمانی که یاد گرفتیم مستقل باشیم، مستقل فکر کنیم، تصمیمات مختلف رو به تنهایی بگیریم. برای درست کردن لایه های حفاظی خوب، می تونیم از قدرت ذهنمون استفاده کنیم. مثلا من باید با خودم فکر کنم اگر ناگهان پارسا رو از دست بدم ممکنه ناگهان چه خواسته ها و میل های مخربی درونم شکل بگیره. باید در این مورد

تا جای ممکن با خودم صادق باشم چون این اتفاق می تونه که رخ بده. و بعد باید فرض کنم که حالا پارسا نیست و این امیال به سراغم اومده. اگر پارسا رو از دست بدم، حدسم اینه که ممکنه دوباره میل به اعتیاد به سراغم بیاد. سابقا چیکار کردم که تونستم اعتیادمو کنار بذارم؟ آدم هایی که قبل از من با این مشکلات دست و پنجه نرم کردن و ازش گذشتن چطور انگیزه هایی درون خودشون ایجاد کردن تا بتونن اعتیاد رو کنار بذارن؟ این چیز ها رو معمولا توی کتاب ها می نویسن و می تونم با کمی جست و جو پیداشون کنم و قبل از وقوع همچین موقعیتی، راهکاری که نیاز دارم رو یاد بگیرم.

من می دونم که اگر یک روز بفهمم پارسا به من دروغ میگه فرو می ریزم و حسابی عصبی و پرخاشگر میشم و ممکنه تمام رابطه ی عاطفی رو نابود کنم. پس لازمه بدونم افرادی که مثل من رابطه ی عاطفی شون رو دوست داشتن، در مقابل دروغ هایی که شنیدن چه

واکنشی از خودشون نشون دادن و تصمیم کدوم یکی برام جالب تر و عاقلانه تره.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

بعضی از این افراد اهل تجارت عقیده دارن که وقتی یه مجموعه بیش از حد بزرگ و پر تراکنش میشه، و یک خدمت یا چرخه ی خاص رو انحصاری می کنه، کم کم یا به یکباره از شدت درشت بودن ممکنه نابود بشه. چون ما آدم ها معمولا کسب و کارهامون رو با انگیزه های سطح پایینی درست می کنیم. مثلا فقط به فکر کسب سود و رقابت کردن و بهتر کردن زندگی خودمون هستیم. خیلی از

صاحبین کسب و کار ها اصلا علاقه ای ندارن که کاری که انجام میدن به نحوی برای جامعه مفید باشه و حاضرن کلی دروغ و چرت و پرت هم بگن تا آدم ها راضی بشن باهاشون معامله کنن و این افراد هم سود کنن. این روز های اخیر اتفاقاتی برام افتاد که حس کردم با هر چیز دیگه ای هم اینطور سطح پایین و این جهانی معامله کنم، شکست می خورم. اگر بخوام به سبک آدم ها زندگی کنم، مطالعه کنم، رفاقت کنم، عشق بورزم و انرژیمو صرف اهداف محتلف کنم شاید بتونم بعد از مدتی یک دست آورد درشت درست کنم اما می تونه ناگهان فرو بریزه. می تونه به اندازه ی یک حباب سست و آسیب پذیر باشه.

حالت چطوره؟ چه خبر ها؟ روزگارت خوب می گذره؟ دلم برام تنگ شده. سعی می کنم کارهامو انجام بدم. نمی تونم بگم سرم شلوغه چون کار کردن برام دیگه چندان مهم نیست. هر چند درآمدم کم شده ولی اینطوری وقت و انرژی بیشتری دارم تا فکر کنم چجوری

می خوام زندگی کنم؟ چجوری می خوام از خودم محافظت کنم؟ چجوری می خوام با نیمه ی سیاه وجودم بجنگم؟ انجامش راحت نیست. بعضی وقتا خسته میشم و حس می کنم خیلی کودن و ناامید کننده ام. ولی دوست ندارم به زندگی روتین سابقم برگردم و نسبت به درونیات و شهودات و احساساتم بی تفاوت باشم و بذارم که محیط اطرافم زندگیمو شکل بده. خیلی متاسفم که اون روز باعث شدم احساس تنهایی بهت دست بده. اجازه نده هجوم این احساسا ضعیف ات کنه. نه به خاطر این که ممکنه من یک روز تنهات بذارم، به خاطر این که داشتن چیز های ارزشمند و بزرگی مثل حس معنویت، لازمه اش اینه که مهارت هایی رو یاد بگیریم که بتونیم این احساسات رو حفظ کنیم. منم وقتی حس می کنم هیشکی تو این دنیا دوستم نداره بهم می ریزم. قبلا بیشتر بهم می ریختم. تو و حس خوبی که به واسطه ی دوست داشتن ات بهم دست میده خیلی سطح بالا و قشنگه. ولی نمی خوام مثل بعضی از آدم های ترسو باشم که حاضر میشن یک عمر با آرزو و حسرت و ترس زندگی کنن

اما سمت دوست داشتن هیچ آدمی نرن. برای همین می خوام سعی کنم چیز هایی رو یاد بگیرم که بهم کمک کنه احساسی که به تو دارم آشفته و خراب نشه و بتونم از این حالت درونی خوب محافظت کنم. امشب بیا به خوابم و باهام حرف بزن. بگو حالت چطوره؟ چیکار می کنی؟ دوستم داری؟ چند تا دوستم داری؟ .

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. تصمیم گرفتم که این نامه رو بنویسم تا از شما بابت بداخلاقی های اخیرم عذر خواهی کنم و بگم که قبول دارم تند رفتم و رفتار بدی از خودم نشون دادم. فکر می کنم بهتره در مقابل مسائلی که علت رخ دادن شون رو نمی دونم صبور تر باشم

و خودمو با کارهایی مشغول کنم و منتظر بمونم تا علت ماجرا مشخص یا به شکل محترمانه تری علت ماجرا رو جویا بشم. در حال حاضر بابت مسائلی که اون روز مطرح کردم فکر نمی کنم ناراحت باشم. فقط احساس ترس دارم نسبت به آینده و مطمئن نیستم که بتونم از خودم در مقابل اتفاقات و چالش های بعدی محافظت کنم. کمی هم ناراحت و کسلم چون در طول روز مسائل کمی هست که خوشحالم کنه. احساس می کنم کمی افسرده شدم و نمی تونم از چیز های خوبی که اطرافم هست لذت ببرم. نمی دونم شاید یک کارگاه نقاشی دست و پا کردم شاید هم برای کسب پول بیشتر تلاش کردم و با پول، چیز هایی مثل بوم و اساس نقاشی بخرم. مثل قدیم ها که این کار بخشی از روزمره ام بود و خوشحالم می کردم. نوشتن به تنهایی برام کافی نیست. نوشتن انرژی خوبی درونم ایجاد می کنه ولی احساس می کنم لازمه یک کار حرفه ای دیگه هم انجام بدم تا حالم بهتر بشه و حس بهتری نسبت به خودم داشته باشم.

کاری که حین انجام دادن اش به شکل متفاوتی دنیا رو بشناسم و درک کنم.

همیشه دوست دارم در نهایت چیز هایی رو درست کنم که حتی بعد از مردنم هم مفید باشن و پتانسیل موندگار شدن داشته باشن. برای همین دوست ندارم کتاب نوشتن در مورد تعبیر خواب روانشناسی رو کنار بذارم. نقاشی کشیدن هم خوبه. به هر صورت این دو تا کاری هست که از دستم بر میاد.

یک مدت داشتم در مورد سنتز ارتعاش می نوشتم. حس می کنم ایده ی بهتری بود نسبت به تعبیر خواب روان شناسی، در واقع یه مبحث کامل تر بود. درکش می کنم اما برای نوشتن در موردش، حس می کنم هنوز باید مطالعات عمیق تر و بیشتری در مورد سمبل ها انجام بدم. برای همین به نوشتن در مورد تعبیر خواب روان شناسی ادامه دادم. در کنارش سعی می کنم بیشتر از قبل کتاب بخونم. کاری هست که اگر بهش خو بگیرم می تونه ازم در مقابل

احساسات سطح پایین و منفی هم محافظت خاصی به عمل بیاره. اما مطمئنم یک مقدار افسرده شدم یا حداقل برون ریزی هایی از گذشته دارم که منو بهم ریخته و مثل یه جراحی سخت و پیچیده است.

هر چیزی که بوده در مقابلش کلافه شدم و واکنش تندی نشون دادم. خیلی از خودم ترسیدم. از این که هنوز می تونم اینقدر متزلزل باشم وحشت کردم. ترسیدم که دوباره برم سمت اعتیاد. اینطور عقب گرد ها برام مشقت زیادی درست می کنه. دیگه آمادگیشو ندارم که آوارگی روانی رو تجربه کنم. دلم می خواد احساس امنیت و آرامش بیشتری داشته باشم. اما نمی دونم توی این دنیا به کی میشه اعتماد کرد؟ و وقتی نمیشه به کسی اعتماد کرد، زندگی چه لذتی داره؟ شما همدیگه رو دارید. یک سری موجود با درک و شعور و معنوی. کنار هم هستید، همدیگه رو می بینید. ولی اینجا آدم خیلی تنهاست.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.



.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال شما چطوره؟ این نامه رو فرستادم که اول از همه بابت خوابی که اون روز دیدم تشکر کنم. بعد از مراقبه برای همسو شدن با انرژی شما خواب دیدم که پدرم و نیلوفر دارن درباره ی یه مجسمه ی بزرگ و قدیمی، پوشیده از سنگ های

یاقوت سرخ حرف می زنن که متعلق به فرشته ای به اسم کاسیل هست. پدرم و نیلوفر در قید جنبه های معنوی این ماجرا نبودن. درون خواب من، اون ها دو فرد علاقه مند به دفینه بودن. می خواستم دوباره به محلی برن که این مجسمه رو پیدا کرده بودن. می دونستن که نمی تونن این دفینه رو بیرون بکشن و ازش به نفع طمع خودشون استفاده کنن. به من پیشنهاد کردن که برای دیدن مجسمه باهاشون برم و از زیبایی هاش تعریف کردن.

این مجسمه رو دیدم که بعد از یک گرداب و درون یک کوه بود. رفتن به اون محل ساده نبود. من می خواستم چیزی به عنوان هدیه با خودم بیارم. چون می خواستم چیزی از شما بخوام. بخوام که بهم کمک کنید کاری که شروع کردم رو به اتمام برسونم و ماموریت روحیم به سرانجام خوبی برسه. اما متوجه شدم که برای انجام این سفر، نمی تونم هیچ چیزی به جز لباس تنم رو با خودم ببرم. و تازه باید لباس ساده و راحتی هم می پوشیدم که حین سفر دردسر ساز

نشه. توی خواب احساس کردم که سعی دارید به من کمک کنید یا مژده دادید که آرزوی من برآورده شدنیه.

دیروز یا پری روز بود که برای فرشته ی میکائیل نامه نوشتم. چون داشتم فشار روانی زیادی تحمل می کردم. به شکل عجیب و غیر قابل پیش بینی ای، کمکی رسیده که نمی دونم چطور بابت اش تشکر کنم. وقتی چشمامو می بندم یه خورشید زرد زیبا بالای اتاقم می بینم و انرژی مثبت فوق العاده ای اطرافم هست که بهم کمک می کنه از خودم محافظت کنم و موجودات فرکانس پایین نزدیکم نشن. امروز مشغول نوشتن و مطالعه بودم. حالم خوبه اما برای ترمیم و تقویت بخشی از روانم به راهنمایی و کمک نیاز دارم. مشکلی دارم که باعث میشه زود عصبی و پرخاشگر بشم و کنترل خودمو از دست بدم. این موضوع خوب نیست و خیلی انرژی و وقتم رو هدر میده. فکر می کنید چقدر طول میکشه تا بتونم یاد بگیرم که این مشکل رو مهار کنم؟ خیلی ناراحتم که حتی گاهی با لمورین ها درست

صحبت نمی کنم. گرچه می دونم اون ها درکم می کنن و می دونن چون ضعیفم اینطور رفتار می کنم. اما اگر نتونم به این ضعف غلبه کنم ممکنه به دیگران آسیب بزنم یا خودم عقبگرد داشته باشم.

برای همین این نامه رو نوشتم تا از شما کمک بخوام.

همچنین از شما می خوام که از طرف من، هدیه ای زیبا برای پارسا بفرستید و به زیباترین نواها و زبون های دنیا، از قول من بهش بگید که خیلی دوستش دارم.

فکر می کنم همه ی حرف های مهم رو گفتم. در حال حاضر کمی احساس کم خوابی و خستگی دارم، اما فکر نمی کنم فاصله ی چندانی بین نامه ی فعلیم و نامه ی بعدیم بیوفته. فعلا روز شما بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به خوده برتر تیدیان

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امشب داشتم یادداشت های چند روز اخیرم رو مرور می کردم که یادم اومد نامه ای برای شما فرستادم و سوالات و مشکلاتی رو مطرح کردم و طی یک خواب، نکات جالبی فرستاده شد. توی اون خواب در نهایت مجبور شدم از فردی که به نظر تیدیان هست فاصله بگیرم اما مثل بقیه ی افرادی که باهاش برخورد نامناسب یا اصطلاحا غیر حرفه ای داشتن برخورد نکردم و راهم رو از اون افراد هم جدا کردم. خب اون تصمیم نهایی خاص و دشوار و خوب بود. حس می کنم در حال حاضر ایده ی خوبیه که در مقابل تیدیان صبور باشم و ببینم که واقعا دوست داره در عالم بازی سازی چه شخصیتی داشته باشه و چیکار کنه. حس می کنم فرصت مناسبی هست که مطالعاتم رو ادامه بدم و مهارت بیشتری به دست بیارم. مخصوصا این که یاد

بگیرم صبور باشم و از مسیری که انتخاب کردم بیشتر لذت ببرم. نه این که افتان و خیزان و ناراحت و رنجور پیش برم و فقط منتظر باشم که تموم بشه. برای همین دارم سعی می کنم برای خودم اهداف کوتاه مدت یا دست آویز های مفید و کوچکی بسازم که کسالت روزمره رو ازم بگیره و باعث بشه که با دوری از احساس بیهودگی، پوچی و آشفتگی، زندگی شادتری داشته باشم.

یک چیزی که گاها تصمیم گیری رو برام دشوار می کنه اینه که تمام این افراد که در حال حاضر لازمه در مقابل شون صبور تر باشم، یک زمانی در نقش استاد و مدیر من بودن. برای همینه که شوکه هستم و نمی دونم چرا موقعیتی پیش اومده که من باید صبور باشم؟ یعنی شرایط ایجاب می کنه که مستقل تر فکر کنم. از شما روح های راهنما می تونم کمک بگیرم اما از هویت این جهانی این افراد راهنمایی خاصی بر نمیاد. حتی گاها پیشنهاداتی میدن یا چیز هایی میگن که کاملا بر خلاف حرف و پیشنهاد راهنما هاست. برای همین

من واقعا شوکه ام و از خودم می پرسم: مگه این ها همون دوستان قدیمی نیستن؟ پس چرا اینقدر تغییر کردن؟

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

ساعت حدود هفت و شیش صبحه. تازه صبحونه خوردیم. کمی هوا سرده. پارسا مشغول مطالعه اس، منم به حیاط اومدم تا کمی قدم بزنم و فکر کنم. دیشب بعد از انجام کارهام یک خلسه ی غیر ارادی و کوتاه داشتم. یک لایه ی خیلی نازک بین دنیای خواب و بیداری. می دیدم که دوباره وسایل نقاشیمو پهن کردم. یه بشقاب شیشه ای که همیشه برای مخلوط کردن رنگ ها استفاده می کردم رو از زیر وسایل پیدا کردم.

حس می کنم پارسا هم کنارم بود و با هم تصمیم داشتیم که نقاشی بکشیم. چندین بار حالت خلسه ام از بین رفت و وارد سطوح خودآگاه میشدم اما دوباره دوست داشتم اون لایه ها رو ببینم، به علاوه خسته تر از اونی بودم که دلم بخواد بیدار بشم. دیدم که توی حیاط خونه هستم. هوا مثل الان گرگ و میش بود. رنگ های آبی و نقره ای توی آسمون دیده میشد. اما هوا مثل الان نیمه ابری نبود. به جنوب نگاه کردم. قسمت جنوب غربی، یک سفینه ی سفید با چراغ سبز دیدم. آناتومی و فیزیک سفینه بسیار واضح بود. از این که سفینه تا این حد به زمین نزدیک بود تعجب کردم، اما علاوه بر این سفینه دو نقطه ی درخشان دیگه هم دیدم که به نظر می رسید در فاصله ی بسیار دورتری هستن. حین دیدن این تصویر می دونستم که این سفینه با چشم فیزیکی قابل دیدن نیست اما قادره زمینو در سطح فیزیکی ببینه و فقط با چشم درونی میشه اون رو دید. بعد با خودم فکر می کردم چه انرژی ها و مفاهیم و احساسات زیادی

اطرافم هست که با حواس فیزیکی و سطوح خودآگاه قادر به دیدن شون نیستم، ای کاش می تونستم همیشه با همین وضوح ببینم.

حس می کنم این حساسیت انرژیکی بی ربط به وضعیت نجومی جدید نیست. یعنی وضعیت ستارگان و سیارات به صورتیه که راحت تر میشه همچین تجربه هایی رو به دست آورد حتی اگر این توانایی ها سابقا درون مون ضعیف بوده باشه.

حالا که فکر می کنم، اول شب کمی به خواب رفتم. خواب می دیدم که با نیلوفر تنها هستیم و هر دو نوجوان بودیم. پدر و مادرمون خونه نبودن. نیلوفر اهل آشپزی نبود، علاقه ای هم به آشپزی نداشت. هر غذایی هم درست می کردم ایراد می گرفت. توی این خواب قصد داشتم سالاد سیب زمینی درست کنم. یه سالاد که با سیب زمینی آب پز درست میشه ولی سبک تر از سالاد اولویه است. نیلوفر به من ایراد گرفت که تو می خوای این غذا رو درست کنی

چون راحت تره. خودتم می دونی که ما همیشه عادت داریم سیب زمینی ها رو سرخ کنیم.

اما من واقعا سالاد سیب زمینی رو بیشتر دوست داشتم. به خاطر حرف نیلوفر، نشستم سیب زمینی ها رو پوست کندم تا سرخ کنم. حین سرخ کردن سیب زمین ها هم اینقدر نیلوفر سرمو به حرف گرفت و غر زد و سوال پرسید که سیب زمینی هام کمی تا قسمتی سوخت. بعدشم همون طور که قابل پیش بینیه دوباره شروع کرد به ایراد گرفتن و اذیت کردن من.

سیب زمینی برای من نماد یه خوراک فکری به صرفه و خوش طعم و انرژی بخشه که می تونه حسابی آدمو سیر کنه و سیستم گوارشیمو هم اذیت نمی کنه. مخصوصا وقتی که آب پز باشه. در واقعیت، وقتی که در مورد تعبیر خواب روانشناسی فکر می کنم و می نویسم همچین احساسی بهم دست میده. یعنی مثل وقتی که سیب زمینی می خورم، انرژی مثبت زیادی درونم ایجاد میشه. اما این که این

کارو چجور انجام بدم که روی حال روحی و روانیم تاثیر داشته باشه مهمه. نیلوفر برام نماد اون بخش از ذهنم هست که نمیذاره به نوشته هام و کارهام و روزمره ام تنوع بدم و همه اش ایراد می گیره، غر میزنه و ناراضیه و این کارهاش باعث میشه نتونم تمرکز کنم و کار مفید و زیبا و تمیزی انجام بدم. چیزی که از این خواب یاد گرفتم این بود که شاید تنها کار مفیدی که ازم بر میاد همین کارهای مرتبط با علم تعبیر خواب روانشناسی باشه، مثل کسی که قوت غالبش سیب زمینی هست و میل چندانی به بقیه ی خوراکی ها نداره، اما همین سیب زمینیو می تونی به روش های مختلف بپزی و بخوری و ازش لذت ببری. پس به خودت سخت نگیر که چرا مثلا کتابت در حد فروید و یونگ نیست و ادبیات قوی ای نداره یا چرا مثل آشپزهای حرفه ای نیستی. از همین توانایی و امکاناتی که داری لذت ببر و زندگی رو به کام خودت زهر نکن.

خب بهتره برم سیب زمینیا رو آب پز کنم و تا دست و دلم به کار میره در مورد درست کردن یه سالاد سیب زمینی جدید هم اقدام کنم.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام امیدوارم حالت خوب باشه. الان که دارم این نامه رو برات می نویسم ساعت هفت و نیم صبحه. یکی دو ساعتی هست که از خواب بیدار شدم در حالی که خوابی دیدم که خیلی منقلم کرد. خواب مبهمی بود. یعنی از اون خواب هایی هست که سعی داره یه مفهوم پیچیده رو حل کنه. دوست داشتم در مورد خوابم با کسی حرف بزنم

و اعتراف کنم که چه اشتباهاتی کردم و چه احساسات و خواسته هایی درونمه. برای همین روم نشد به استادا یا فرشته ها نامه بنویسم و باهاشون حرف بزنم. می خوام بگم که من اصلا زندگی کردن مثل قهرمان ها و آدم های بزرگ و فوق العاده رو دوست ندارم. دوست ندارم کار بزرگی برای دیگران انجام بدم. نه که بخوام آدم بدی باشم. ولی دوست ندارم افسانه بسازم و در نهایت به قول آدم ها اسمی در کنم. دوست ندارم مخترع و نقاش یا یه نویسنده ی بزرگ باشم. الان تنها آرزوم اینه که پیش تو باشم و بهم دروغ نگی و دوستم داشته باشی. نه می خوام ثروت مند باشیم نه توی مهمونی ها همه ما دو نفر رو نشون بدن. من زندگیمو دوست ندارم، چون تا اینجا که اومدم با انتخاب هایی که انجام دادم خاطره های بدی برای خودم ساختم و خیلی چیز ها من جمله سلامتیمو از دست دادم. من دیگه نمی خوام قصه ای بسازم که قهرمانی و افسانه ای باشه یا اشک دیگرانو در بیاره. دوست ندارم جوری زندگی کنم که اون دنیا که میرم، جلوی پام فرش قرمز پهن کنن. می خوام بگم که می دونم

که شاید حق من نیست که الان پیش تو باشم. می دونم که تو می تونی از من محافظت کنی، می دونم که اگه الان پیشت باشم ممکنه بهت آسیب بزنم چون ضعیفم و نمی تونم پرخاشگریمو کنترل کنم. من الان دیگه هیچ انگیزه ای ندارم و الهه یا شیطان بودن برام هر دوش بی معنی و کسالت باره. من نمی تونم دیگه برای چیزایی که آرزوشونو دارم بجنگم یا صبر کنم. دیگه نمی تونم از چیزایی که به دست میارم خوشحالم باشم. چون خسته شدم از بس تلاش کردم و بعد جریان زندگی، چیز هایی که دوست داشتمو ازم گرفت. الان دارم تلاش می کنم که دست آویزی برای زندگی پیدا کنم ولی نه حوصله ی خوب بودن رو دارم نه حوصله ی بد بودن. نه امید دارم که برام بمونی که به خاطرت بیشتر از این تغییر کنم و آدم بهتری شم، نه ازت دست کشیدم و نفرت دارم که سیاه بشم و با سیاهی کار کنم. هیچ انگیزه ای ندارم جز این که هنوز منو کمی بیشتر از چیز های دیگه به ذوق میاره این دوست داشتن و فکر کردن به تو. امروز تلاشمو می کنم که زندگی کنم، مطمئن نیستم فردا باز هم بتونم

میل زندگی رو درون خودم ایجاد کنم. مطمئن نیستم بخوام هنوز بجنگم و این همه دردو تحمل کنم. مطمئن نیستم بخوام خودم و دیگرانو به خاطر اشتباهات گذشته ببخشم چون می دونم زندگی دوباره هم می تونه چیزهایی که دوست دارم رو ازم بگیره. مطمئن نیستم که فردا هم بخوام دوباره انگیزه ای برای زندگی کردن پیدا کنم. می دونم این ظلم و بدی هست که دوستا و خونواده مو ناامید کنم و تنهاشون بذارم ولی بگو آیا این ظلم نیست که آدمی رو مجبور به زندگی کنیم که دیگه آرزویی نداره و نمی خواد زنده بمونه؟ من که نمیگم بقیه زندگی نکنن، هر کی میتونه زندگی کنه، زندگی مسیر در دسترس همه است، اما من مطمئن نیستم که بخوام دیگه درون این مسیر باشم.

.

.

.

+حس فرسودگی داری؟

-بعضی وقتا واقعا حس خستگی می کنم ولی بازم از جنگیدن هیجان زده میشم و قدرت میگیرم.

+نمیدونی منو چی سر ذوق میاره؟ هر کاری می کنم حال ندارم، خودمم یادم نمیاد چی سر ذوقم می آورد.

-نقاشی کشیدن؟ نوشتن چی؟ به نظرم می خواستی یدونه از این کتابا که خیلی مرموزن و هم تصویر دارن هم نوشته های رمزی درست کنی؟

+یادت نمیاد در گذشته چیزی در این رابطه گفته باشم؟ هر چی فکر می کنم یادم نمیاد قبلا انگیزه ی واقعیم چی بود.

-ولی مشخصه از گشتن تو طبیعت و همراهی ما خوشت می اومد.

+واقعا؟

-اگه بدت نمی اومد همیشه اینکارو نمی کردی.

+آره دوستامو دوست داشتم، همیشه دوستای خوب بهم انگیزه می دادن.

-بعضی شبا هم دور آتیش می نشستیم انگار، تو برامون داستان تعریف می کردی.

+بعد چی میشد؟

-بعد رو نگاه نکن تمرکزت باید بیشتر رو حال باشه و ازش لذت ببری. (شلیک های خنده ی سارا)

+منتظر بودم بگی وسط داستانای خودت می تیزیدی (نام سنتی باد معده) یا به آتیش می تیزیدی تا آتیش شعله ور تر شه.

-نه اتفاقا یادم نمیاد وسطش اینکارو کرده باشی.

+خوبه به داستانای خودم حداقل احترام میذاشتم.

-آره معمولا شب ها اینجوری بود، روز ها هم توی طبیعت می گشتیم دوباره آخرش بر می گشتیم خونه ی من، همونی که تو جنگل ساخته بودمش.

+دیشب یه خوابی دیدم که خیلی فکرمو مشغول کرده، یعنی معنیشو فهمیدم ولی یه چیزاییش هم گنگه.

-چه خوابی؟

+خواب دیدم تو حیاطم، ناراحتم و موجودات سیاه حمله می کنن. خوده برتر تارسک میاد، یعنی اینطور حس کردم اونه و باهاشون جنگید. ازم پرسید: چرا ناراحتی؟ گفتم: دوست ندارم اینجا باشم. گفت: می برمت به آینده. گفتم: بلد نیستم، چطور اینکارو می کنی؟ گفت: فقط باید تمرکز کنی و از چیزایی که قراره ببینی نترسی.

رفتیم آینده. چیزای سمبلیکی دیدم که معنیش این بود: آرامش من ربطی به دیگران نداره، چه تنها بمونم چه دوستان خوبی پیدا کنم

چه بد، اگه تلاش کنم می تونم تا آخر این زندگی تا حد زیادی موجود بهتری بشم، کامل ترین نوع خودم نبودم ولی بهتر بودم.

تارسک گفت: ما نمی تونیم روزی و انرژی کسی رو ازش غصب کنیم، این چیزی هست که خدا به ما داده، مگه این که خودمون با انتخابا و کارای نادرست بعدا بدیمشون که برن.

تارسک گفت: ما رنج می کشیم چون چیزایی رو می خوایم که یا برای ما نیستن یا برای آینده ان ولی طمع می کنیم که همین الان به دست بیان.

بهش گفتم: تو که دیدی آینده تو و می دونستی قرار نیست بیچاره بشی، پس چرا دیدن آینده باعث نشد بمونی و رفتی سمت سیاهی؟

داشتیم نون و پنیر می خوردیم، یه لبخندی زد که یعنی: ربطی به این قدرتا نداره، شاید حتی دیدن آینده طمع آدمو بیشتر هم کنه.

سارا گفت: به واقع همه ی آدما خوبن ولی توی راه اشتباهی قرار بگیرن ممکنه مرتکب اشتباهات بزرگ و جبران ناپذیری بشن که البته برگشتن از اون کارا سخت تر از ادامه دادنشه. چون حس می کنی اینطوری هم از تاریکی رونده میشی هم کلی افراد نور تو ذهنشون هست که تو یه خیانت کاری و اونجا جایی نداری، حتی اگر بپذیرنت می دونی که بازم مثل گذشته نیست، به واقع خوده برترش بود و نچ خود برتر سیاه نمیشه، اسمش با خودشه، خود برتر.

+واقعا نوری ها اینطورن؟

-موجودات موجوداتن، ممکنه ببخشنت و فراموشت کنن ولی اعماقشون باز هم می دونن تو کار نادرستی کردی با این حال بهت عشق می ورزن ولی اون تیکه ی آسیب دیده به سختی خوب میشه. برای کسی که خودش اینکارو کرده همیشه سخت تره تا بقیه.

+منم دیگه رفاقت تارسکو نمی خوام، ولی... همه اش میگفت بری اون دنیا دوباره باید با اون زندگی کنی چون جفتته. برای همین ازش

ناراحت شدم. چون دوست ندارم دیگه با تارسک رفاقت کنم. دوست دارم برم یه زندگی جدید شروع کنم و گذشته رو فراموش کنم.

-به نظرم بایدی وجود نداره و اینکه گذشته رو فراموش کردن عمولا چیزی از درد آدم کم نمی کنه. می دونی کسایی که آلزایمر می گیرن وقتی بهشون خبر ناراحت کننده ای میدی چند دقیقه بعد یا یه ساعت بعد یادشون میره ولی بعدش بازم ناراحتن ولی نمی دونن چرا ناراحتن و قطعا این بدتره.

+ولی من نمی خوام چون قبلا دوست تارسک بودم دوباره دوستش بشم اون دنیا.

-بخشیدن بهتر از فراموش کردنه، شاید تونستی دوستی نشی با این حال بهت میگم تو هم می تونستی یه کار اشتباه رو مرتکب بشی، البته مطمئنم حداقل یه اشتباه رو داری، با این حال اوضاع همیشه از درون تغییر می کنه. نقطه ضعف ها هستن به هر حال، این که دوست داشته بشی چیز سختی نیست هر آدمی چه کسی که کارای

اشتباهی کرده چه کسی که کارای خوبی کرده می تونه دوستت داشته باشه. این به تو بستگی داره که اونا رو دوست داشته باشی یا نه. تارسک هم مثل ماست. کار اشتباهی کرده ولی می دونم توی اعماق ذهنش دوست داره از این شر خلاص بشه.

+منم می دونم تهش می تونه خلاص بشه، این اتفاق می تونه پیش بیاد. مشکل من همونه که کارش چیزیو درونم خراب کرده که درست بشو نیست به این راحتی.

-اون چیزی که درونت تخریب شده رو درست کن چون نمی تونی تا ابد فقط بگی من آسیب دیدم بلکه باید درستش کنی مگرنه به خودت و زندگیت آسیب می زنه.

+اگر روحم بخواد دوباره بره با تارسک سر قول و قرارش من کمک اش نمی کنم که ماموریتشو تموم کنه، اگه تضمین کرد که راهم برای همیشه از تارسک جدا شده منم کارمو تموم می کنم. اگر نه این زندگی ای نیست که من دوستش داشته باشم. اگه بخواد دوباره منو

بکشونه تو مسیری که دوست ندارم و قهرمان بازی در بیاره تمومش می کنم. چون نمی تونم بارشو به دوش بکشم. همه اش به فکر بقیه اس، اصلا به فکر من و آرزوهام نیست، من نمی خوام قهرمان باشم، نمی خوام پیکاسو و تسلا باشم، نمی خوام اصلا استادا و لمورا ازم راضی باشن و جلوم فرش قرمز پهن کنن، می خوام برم یه جا آرامش داشته باشم. خسته شدم از بس آرزوهام خراب شد و دوستامو از دست دادم.

-روحت رو از خودت جدا نکن، اگه می دونی ممکنه کمکش کنی یعنی توی اعماق ذهنت می دونی می خوای کمکش کنی، آرامش از درونت میاد، لازم نیست جایی بری. این قضیه اش مثل ریاضیه، وقتی راه حل رو بلد نباشی ازش متنفری، و البته نمرات بدی گرفته باشی و به خاطرش حرف شنیده باشی، چیزی که باید دنبالش باشی یه سری راه حل ها برای مشکلات و احساساتته، اگه کسی آدمو ترک می کنه یا خود اون آدم مشکل داره یا چیزی درونت باعث این

مشکل شده و البته حلش هم نتونستین بکنین. تقریبا همه ی رفتار ها و واکنشات به هم ربط دارن، برای این که یه اشتباهو انجام بدی یه نقطه ضعف، یه ویروس و یه محیط مناسب براش کافیه، ممکنه خودت بدونی ممکنه خودت ندونی که داری اشتباه می کنی ولی اگه به اون راه کشیده بشی فرقی نداره چقدر رفته باشی، باید برگردی و چه زود برگردی چه دیر، آسیب می بینی و اگه اون اشتباه هم به فرد یا افراد دیگه ای مرتبط باشه اون ها هم آسیب می بینن. اینگه بدنت موقع یه بازی خطرناک زخم بشه طبیعیه ولی در هر حال باید آخرش زخمه رو خوب کنی مگرنه عفونت می کنه و عفونت بوی خوشایندی نمیده. و البته برای پیدا کردن راه حل های مشکلاتت لازم نیست راه دوری بری هم کتابا هستن هم فیلم ها هم پادکست ها، موسیقی ها، کلیپ ها و... فقط بستگی به خودت داره که بخوای پیداشون کنی یا نه. با این حال بدون که اونا فقط نقش یه ضربه دارن یه کاتالیزگر. چیزی که اتفاق میوفته تغییر از درونه. اگه نمی

خوای خودت راهتو درست کنی تصمیم خودته و به خودت بستگی و اطرافیانت آسیب میزنه، تصمیماتت رو به دیگران ربط نده.

+خوده برترم به خودم ربط نداره؟ اون تصمیم می گیره من کجا تناسخ بزنم و ماموریتم چی باشه.

-اینکه با توجه به تارسک می خوای تصمیم بگیری که خودتو درست کنی اشتباهه، برای خودت داری زخم رو درمان نی کنی. اینکه یه چیزی رو نمی خوای نباید موجب بشه به خودت آسیب بزنی. روحت از خودت جدا نیست، این تصمیمات خودته.

+من با روحم و انتخاباش مشکل دارم چون باعث شده زندگی به کامم تلخ بشه، حالا دارم سعی می کنم راهمو ازش جدا کنم من شدم آدم بده؟ این خوبه یکیو مجبور کنی کاریو کنه که دوست نداره؟ زندگی با نور خوبه، ولی تا یه چیزیو به دست بیاری اینقدر درد و سختی می کشی که وقتی بهش می رسی با خودت میگی این چی بود که خودمو به خاطرش کشتم؟ من زندگی کردنو دوست

ندارم، چه تاریکش چه روشن اش، از چشمم افتاده اصلا دوستش ندارم. اینا می خوام کمک کنن من زندگی کنم، من نمی خوام زندگی کنم چرا درکم نمی کنید؟

-تو فقط الان زخمی شدی و درد داری و البته به نظرت اون زخم ویران کننده طوری که به نظرت درمان نمیشه و خلاص کردن به نظرت بهتر از خوب شدنه؟

+آره من نمی خوام درمان شم که دوباره زخم بخورم، نمی خوام دوباره زنده شم که بمیرم، دیگه نمی خوام تو این موقعیتا که بهش میگن زندگی کردن قرار بگیرم. برام ارزشی نداره حتی اگه می خواید منو با تنبیه کردن و این چیزا تهدید کنید، من زندگیو دوس ندارم، ازش خسته شدم، برام جذابیتی نداره.

-من تهدیدت نمی کنم، و می دونم زندگی می تونه خسته کننده و درد آور باشه.

+هر روز که بیدار میشم زخم روی قلبم درد می کنه، زخمشو خوب کنم ناامیدیمو چیکار کنم؟ چرا برگردم پیش کسایی زندگی کنم که نمی تونن منو دوست داشته باشن و ممکنه یه روز دوباره مثل تارسک ناامیدم کنن؟ اگه این زندگیه من نمی خوام اش.

-تو هم ممکنه اونا رو ناامید کنی، تو هم تا وقتی خودتو دوست نداشته باشی، نمی تونی دیگرانو دوست داشته باشی، و اونا هم به خاطر این چیزا می تونن زندگی رو نخوان. به نظرت چی میشه این مدلی؟ فقط یه جو مریض پیش میاد و بعدش سیاهی حکومت میکنه برای خودش. و البته اون موقع برای هیچ کدوم از این آدما مهم نیست اوضاع، چه خوب بشه چه بدتر، برای مردن زندگی می کنن، یا برای مردن زنده هستن، چون اسمش زندگی نیست دیگه.

+آدم سختی میکشه و تغییر می کنه که دست آورد خوبی داشته باشه. از نظر من زندگی چیزی نداره که بهم بده که به وجدم بیاره که تلاش کنم. مخصوصا الان که خسته شدم و تلاش کردن برام سخت

تر از گذشته است. امثال شما چون قوی و پیشرفته اید درک نمی کنید ضعیف بودن و ضعیف متولد شدن چه حسی داره برای همین از روی شکم سیری حرف می زنید.

-دنبال لذت های بزرگ هستی ولی حتی یادت میره از چیزای کوچیک اطرافت لذت ببری. هدف نهایی رو فقط به دست آوردن موجب لذت نیست، مهم راهیه که طی می کنی، تو دنبال اینی که یه امید و آرامش داشته باشی ولی اونو دور از خودت می بینی.

+من از اولشم ضعیف بودم و اینجا دارم میگم دیگه خورد شدم، دیگه نمی خوام باشم، حالا شما بیاید هی سعی کنید کمک کنید، من میگم نمی خوام. اون زمانم که ابعاد پایین بودم اگه می دونستم این تارسک می تونه باهام همچین کاری کنه نمی اومدم. من اون مسیرو دوست داشتم و مطابق خواسته ی من بود. آدم جایی میره که مطابق حالش باشه، من الان اومدم اینجا تنها گیر افتادم، نه شما درکم می کنید نه دیگه راحت می تونم برم ابعاد پایین.

-اینها به این معنی نیست که خودتو دفن کنی و بگی آره من همینم تغییرم نمی کنم، من همه چیم مشکل داره من ضعیفم شما منو نمی فهمین من تا ابد همین می مونم و خودتو بخوای زنده به گور کنی، بدون این که بمیری. خو که چی چرا منتظری بهت بگن فلان کارو می کنیم تا تلاش کنی، این برا خودته نه بقیه که بهت پاداش بدن، اصلا این که پاداش میدن هم فقط یه انگیزه برای اینه که بازم تلاش کنی، وقتی تلاش می کنی یه کاریو هزار بار کردن به این معنی نیست که داری درس انجامش میدی. حالا باز بگو نه شما ها منو نمی فهمین من نمی خوام تلاش کنم، تلاش کنی یا نکنی آسیب و پیشرفت خودت و اطرافیانته. مثل بچه های پنج ساله از این که افتادی زمین و پاشون زخم شده گریه نکن و نگو نمی خوای راهتو تا خونه ادامه بدی. تارسک هم هر غلطی کرد این دیگه تموم شده رفته فقط زخمشو خوب کن و نگو میگن باید برگردی پیش فلان آدم و بهمان آدم، من نمی خوام برم و باز گریه کنی، مجبور نیستی پیش کسی بری، تصمیم خودته چی کنی، می تونی همینجا انقدر گریه

کنی تا زخمات بدتر شه. می دونی که برام مهم نیست چقدر اینجا بشینی و گریه کنی بازم باهات حرف می زنم حتی اگه یه جرقه تولید بشه یه جرقه اس و اگه هم نشه من صرفا حرفامو زدم.

چند ساعت بعد

+سلام الان داشتم خواب شما رو می دیدم، خواب دنیایی مثالی رو می دیدم. اون جا می رفتیم و می جنگیدیم و دیمون ها رو شکست می دادیم و به دست آورد جدیدی می رسیدیم. گاهی گروهی می جنگیدیم و گاه تنها بودیم و این جنگ ها رو در قالب خواب ها می تونستیم ببینیم اما به یاد آوردنشون بعد بیداری کمی دشوار بود چون خاطرات فراری داشتن. جنگ سختی پشت سر گذاشته بودم به کمک شما. از اون خواب ها و جنگ ها بیدار شده بودم و اومده بودم به لایه های پایین تر. توی یک مسنجر داشتم با شما صحبت می کردم و می گفتم جنگ چطور رخ داد و متوجه شدیم اون ها

تصویری مثالی از گفت و گوی امروز صبح ما بودن. فاطیما می گفت: ما هر بار که درون ذهنمون سوالی مطرح می کنیم و مبارزه می کنیم تا جوابشو پیدا کنیم باید یک سفر ذهنی رو شروع کنیم و پیدا کردن جواب همیشه آسون نیست. برای همینه مادامی که دنبال جوابیم ممکنه خواب ببینیم که مشغول نبرد های افسانه ای هستیم. در واقع این خواب ها نماد اون نبرد ذهنی ما برای رسیدن به جوابن. بعدش هم فاطیما درباره ی نحوه ی شروع اولین جنگ اش گفت.

گفت: اولین بار که خواستم بجنگم، خواب دیدم توی کلاس درس انوناکی هستم. و ماهیتشو با سوالاتی که مطرح کردم به چالش کشیدم و انوناکیا بدشون اومد و منو از کلاس بیرون کشیدن چون تحمل نداشتن که زیر سوال برن.

وقتی فاطیما اینو گفت همه خندیدیم، و البته برامون جالب بود که فاطیما همون اول کار چه سوال سختی مطرح کرده و چه جنگ پر ریسکی رو شروع کرده.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته آنئیل

سلام وقت شما بخیر باشه. این نامه رو نوشتم تا از شما بابت انرژی خوبی که دیشب حین مراقبه با شما حس کردم تشکر کنم. دیشب درس های بزرگی از خوابی که دیدم گرفتم. حالم از نظر قلب هم بهتر شده و به چرخه ی عادی روزمره ام برگشتم و مشغول رسیدگی به کارهام هستم. امروز هم یه مانترای از بین بردن ترس حین استراحت و خواب گوش دادم که حس می کنم داره کارهای جالبی درون سیستم انرژیکیم انجام میده. امروز خواب دیدم که توی خونه ی پدریم هستم و افرادی اطرافم هستن که از من غذا می خوان. من مشکلی با این موضوع نداشتم، دوست داشتم بهشون خوراکی بدم چون مواد غذایی اضافه زیاد داشتم. اما بعضی هاشون رفتار چندان

جالبی نداشتم. مثلا دو تا گربه بودن که کثیف بودن و با این که من اجازه نداده بودم، روی دو پا راه رفتن و وارد خونه شدن. حتی مثل دو تا آدم، دست همدیگه رو گرفته بودن. وقتی از خونه بیرون شون کردم و گفتم توی حیاط بمونن تا غذا رو آماده کنم و براشون ببرم ناراحت شدن.

سعی می کنم خوش اخلاق تر باشم. چون اینطور که سارا گفت این بد خلقی ها حتی در سطح ذهنی، یعنی حتی وقتی توی فکرم عصبی و بد اخلاق میشم باعث میشه که در سطح متافیزیکی، حشرات و خزنده های ریز و فرکانس پایین و سیاهی وارد اتاقم بشن که من خوشم ازشون نمیاد. اضطرابم کمتر شده. سعی می کنم به آدم ها یا اتفاقاتی که باعث دلهره ام میشه کمتر فکر کنم. الان فرصتی دارم که نقاشی بکشم، بیشتر کتاب بخونم و کتاب های جدیدی بنویسم. پس نباید فرصتو از دست بدم. بدنم سالمه و روزمره ی خوبی دارم. فشار کارهام کمتر شده و کسب و کارم هم

داره به خوبی رشد می کنه. پس بهتره این انرژی های خوب رو خراب نکنم. خب فکر کنم بهتره یکی از اون آرزو های کودکانه و خنده دارم رو بگم. آرزو می کنم همچنان بتونم یه عالمه چیپس و آبنبات چوبی و کیک بخورم بدون این که سلامتم به خطر بیوفته، تپل بشم و دندونام خراب بشه. همچنین از شما می خوام که از طرف من هدیه ای برای پارسا بفرستید. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. تازه از خوابی بیدار شدم که زیاد جالب نبود. توی خواب دیدم خونه پر از مارمولک شده و هر چی دنبالشون

می دوئم که چیزی بکوبم روی سرشون تا بمیرن افاقه نمی کنه. با این که پرواز هم می کردم و تمام تلاش خودمو به کار می بستم. حتی بعضی از این مارمولکا پرواز هم می کردن.

بعد هم دیدم یه کرم قهوه ای گنده و حال بهم زن به پتوم چسبیده. توی خواب متوجه شدم اینا به خاطر اخلاقای بدم بهم جذب شدن و حق هیچ موجودی نیست که باهاش تندی کنم و به خاطر کارا و حرفاشون اعصابم رو بهم بریزم حتی اگه اون موجود سیاه دل باشه، بدخلقی راه حلش نیست. می خواستم ازتون عذر خواهی کنم، نمی دونم منو ببخشید یا نه. از شما و همه ی موجودات این عالم به خاطر بدخلقی هام، قضاوت های تند و ناعادلانه ام عذر خواهی می کنم. متاسفم که قلبتون رو شکستم. شما حق دارید منو نبخشید و ازم ناراحت باشید یا دیگه اجازه ندید که دوست شما باشم یا به درخواستام اهمیت ندید.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته میکائیل

سلام وقت شما بخیر باشه. خیلی خوشحال هستم که می تونم دوباره با شما صحبت کنم و نامه ی جدیدی بنویسم. روز های فشرده و پرماجرایی رو پشت سر گذاشتم. می تونستم آروم تر باشم و از زندگی لذت بیشتری ببرم. در نهایت چیز های جدیدی یاد گرفتم و حالا لیستی از اشتباهاتم رو روی میز می بینم که در تلاشم درک شون کنم و یاد بگیرم که این طرز فکرا و رفتارا چرا اشتباه و زشت هستن و چرا به نفعم هست که تغییر کنم. من خیلی متاسفم که انرژیمو پای افکار منفی هدر دادم. حالا در حال ترمیم خودم هستم و دوست دارم که دوباره بتونم بیشتر کارهای مفید انجام بدم. چیز های خوب بنویسم، مقاله هامو تایپ کنم و در دسترس آدم ها قرار بدم، کتاب بخونم و برای اطرافیانم هم مسیر های خوبی باشم و

وجودم براشون مفید باشه. آرزو دارم که پارسا حالش بهتر بشه و اتفاقات روزمره انقدر مضطرب یا افسرده اش نکنه. بتونه خوشحال تر باشه و ببینه چقدر دوستش دارم. انرژیم که ترمیم بشه دوباره می تونم از خواب هام چیز های بیشتری در مورد تعبیر خواب و بازی سازی یاد بگیرم. در واقع نه که چیز هایی که این چند روز یاد گرفتم مفید یا به نفعم نبوده، اما این ها یک سری اشتباهات تکراری بود. کمی عقبگرد بود.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام پارسای عزیزم امیدوارم حالت خوب باشه. الان که دارم این نامه رو برات می نویسم توی اتاقم نشسته بودم و مشغول مطالعه و مراقبه بودم. برات مقداری انرژی سعی کردم بفرستم. چون شاید بتونه کمکت کنه راحت تر با مشکلات زندگی مبارزه کنی و زندگی برات تجربه ی لذت بخش تری بشه. اگه به خودم نمی اومدم الان مثل آدم های بیچاره ای شده بودم که نقشه می کشن چطور به ساز دیگران برقصن و جوری زندگی کنن که نه سیخ بسوزه نه کباب. یاد یه فالگیری افتادم که بهم می گفت: برای این که خودتو تو دل خونواده ی شوهرت جا کنی باید تلاش کنی.

یاد مادرم افتادم که وقتی ظرف نمی شستم یا نمی رفتم مغازه همیشه پیش دیگران غر میزد و ازم شکایت می کرد. منم وسایل نقاشی می خریدم و شغل های مختلفی رو امتحان می کردم و مادرم همیشه میگفت: چرا تو اینقدر بیکار هستی؟

وقتی سعی می کنم دل اطرافیانمو از خودمو راضی نگه دارم حس می کنم اجازه میدم لباس های تنمو بدزدن، تنم رو زخمی کنن، سرم رو بتراشن و در نهایت منو با سرما و آفتاب سوزان تنها بذارن. آدم ها ناخواسته ممکنه رفتار های بی رحمانه ای نشون بدن. اما من می خوام توی خونه ی قلبم، محل دائمی حضور تو باشه، این که حس می کنم گاهی گرفته و ناراحتی منو هم ناراحت می کنه و به فکر فرو میرم که چه کاری از من بر میاد؟ و اگر یک روز، دیگه لبخند نزدی و آشفتگی باعث شد نخوای منو ببینی، اون وقت باید چقدر تلاش کنم تا بتونم با این موضوع کنار بیام؟ اگر صدای منو می شنوی ازت می خوام از من نخوای با ساز دیگران برقصم تا بتونم تو رو داشته باشم. من آدم عزلت نشینی نبودم. یک زمان با آدم ها رقصیدم. اون ها نه تنها منو مثل گوسفند قربونی کردن که استخونای منو هم اسباب موسیقی کردن و می دیدم که چطور از زجر کشیدن و ناامیدی من لذت بردن، دوستانم، خونواده ام... نیمه ی تاریک ما آدم ها صرفا محدود به یک سری کابوس نیست که با

بیدار شدن از خواب تموم بشه. زندگی بین این آدم ها فرقی با زندگی درون کابوس نداره. رویای شیرین من هم با آدم هایی مثل تو می تونه گره بخوره اگر که نذاری این زندگی بازیت بده و ازت سواری بگیره. بلکه خودت باشی. همون موجودی که فوق العاده زیباست و من شیفته ی وجنات منحصر به فردش هستم.

خب فعلا روزت بخیر باشه. مراقب خودت باش.

.

.

.

دیشب قبل از خواب مشغول مراقبه بودم. نور های طلایی و خورشید مرکزی یا سورس هستی رو می دیدم. به خدا گفتم: میشه منو از جسمم بیرون بکشی و دوباره من رو به سرزمین هایی ببری که موجوداتش معنوی هستن؟ این جا احساس می کنم هر لحظه ممکنه

این حس وصل به معنویت درونم از بین بره اینقدر که انرژی های منفی و خطر ناک هست، اینقدر که حمله هست و من گاهی راه مقابله باهاشون رو بلد نیستم.

کم کم به خواب رفتم. خواب موجودی رو می دیدم که می گفت فرشته ی مرگه. خردمند و منحصر به فرد بود. باهوش، شجاع، خوشحال، عاشق پیشه. قد بلندی داشت و به نظر می رسید یک برج بلنده. من در مقابلش خیلی کوچک بودم. خودمو به شکل یه دختر بچه می دیدم. لباس های کلاسیک پوشیده بودم. صورتم سفید بود و موهام بلند و صاف و مشکی. اون ها رو پشت سرم بسته بودم.

این فرشته در حالت عادی نه زن بود نه مرد، اما خودش رو شبیه زنی زیبا و جسور تغییر شکل داد. تاج طلایی رنگی با لبه های تیر و بلند به سر گذاشت و ردای بلند مشکی رنگی پوشید. عصای بلند زیبایی داشت که با سنگ های زیبایی تزئین شده بود. همراه با این فرشته به یک سفر پر ماجرا و طولانی رفتیم. درون تاریخ سفر کرد و

مواجهه اش با قدرت مند ترین، پر مدعا ترین و طمع کار ترین آدم ها و موجودات رو نشونم داد. گلچینی از خونریز ترین و پر مدعا ترین پادشاهان و جنگ جو های تاریخ. این افراد هم قد بلندی داشتن. گاهی به صورت تکی و گاهی چند نفری رو به روی فرشته ی مرگ قرار می گرفتن. صحبت می کردن و فرشته به طمع کاری و حرص خوردن و خشم اون ها فقط می خندید.

فرشته از عمد خودش رو به شکل یک زن به اون ها نشون می داد، چون این کار باعث میشد اون ها بیشتر روی طمع کار و پست خودشونو نشون بدن.

هیچ درگیری خاصی رخ نداد. همین که اون انسان ها به فرشته ی مرگ نزدیک می شدن و می خواستن حمله کنن، انرژی اون فرشته خوردشون میکرد. اینطور بگم که به سرعت آب می شدن. کاملا از بین می رفتن. مثل آب شدن بستنی یا مثل مذاب شدن آهن. فریاد می کشیدن و می مردن.

حس می کنم عزرائیل خیلی خوشحاله که فرشته ی مرگ شده. این کار براش خیلی مفرحه. از بین فرشته هایی که تا الان دیدم، فرشته ی مرگ روزمره ی هیجان انگیز و جالب تری داشت. چون مدام می رفت سراغ آدم های مختلف و هر بار دیالوگ و سناریوی متفاوتی اتفاق می افتاد.

این فرشته عادت داشت به سراغ هر کی می رفت سوالاتی می پرسید، و وقتی اون ها جوابی از روی حماقت می دادن، اون ها رو به عالم مردگان می فرستاد، هر چه اون فرد طمع کار تر بود، مرگ هم سخت تر براش رخ می داد.

وقتی کار فرشته تموم شد، هنوز شب بود. با هم به حیاط زیبایی رفتیم. متوجه شدم اون شب، تنها من همسفرش نبودم. چند بچه ی دیگه مثل من بودن. بعضی هاشون ترسیده بودن و یا حس بدی به فرشته داشتن. بعضی ها هم از این سفر خیلی لذت برده بودن. من گاهی کمی ترسیدم. از این می ترسیدم که درون من هم طمع ببینه

و منو هم مثل اون آدم ها بکشه. به هر صورت فرشته ی مرگ سفره ای پهن کرد پر از خوراکی های خوب و مختلف. تعدادمون نسبت به بزرگی اون سفره کم بود. فرشته افرادی رو فراخوند. افرادی از دل تاریخ. نمی شناختم شون اما این افراد هم مثل خوده عزرائیل، روح بزرگی داشتن. یعنی بالغ و بزرگ به نظر می رسیدن و مثل امثال من بچه نبودن. یک نفرشون یه مرد بزرگ جنگ جو بود. نمی دونم متعلق به کدوم دوره و کدوم سرزمین بود. لباس های جنگی قدیمی و عجیبی به تن داشت. هاله اش نارنجی زیبایی بود. خیلی هم مهربون بود. ولی مشخص بود خیلی جنگیده و هنوز هم داره ماجراهایی رو پشت سر میذاره. وقتی دیدم اش خیلی خوشم ازش اومد.

اون مرد بهم لبخند زد و با طبع طنزی گفت: صورتمو می بوسی؟

من با خوشحالی و طبع کودکانه ام بغلش پرسیدم و چندین بار صورتشو بوسیدم.

فرشته ی مرگ گفت: بسه دیگه بیاید غذاتونو بخورید کلی کار داریم.

بعد از غذا، فرشته بلند شد و سمت جنگل پر درختی رفت. می دونستم می خواست بره. می خواست ترکمون کنه. چیزی که من اصلا دوست نداشتم اتفاق بیوفته. دنبالش رفتم. بی صدا درون جنگل که پر از درخت های بلند و لاغر اندام بود حرکت می کردم. می رسیدیم به یه محوطه. کم کم داشت صبح میشد. هوا گرگ و میش بود. می خواستم منو با خودش ببره. دوست نداشتم تنهام بذاره. توقف کرد و نگاهی به من انداخت. گفت: اینقدر مشتاقی با من بیای؟

گفتم: آره، منو پیش آدما تنها نذار، بهم بگو چیکار کنم تا بتونم همیشه دوستت بمونم؟

گفت: دوباره میام که با هم سفر کنیم، اما الان باید موقتا جدا بشیم، اما می تونی وقتی که نیستم کارهایی انجام بدی که خوشحالم کنه.

گفتم: چیکار؟

گفت: کاری کن که دیگرانی که باید برن، زود تر برن.

گفتم: برن؟

گفت: آره، کاری کن که برن به مسیر خودشون و راه خودشون. به جایی که باید برن.

متوجه منظور حرفش نشدم ولی منو به فکر فرو برد. انرژیشو توی دستم حس کردم. انرژیش در ظاهر سیاه بود اما وقتی درون ذراتش رو نگاه می کردی، ذراتی طلایی و بسیار قدرتمند رو می دیدی که استتار کرده بودن.

خواب ورق خورد. هوا روشن شده بود. رفتم به خونه. وارد اتاقی شدم. اونجا همکارم ماهان رو دیدم. همین مردی که اخیرا زیاد مزاحمم شد و اذیتم کرد و از دستش فراری شدم و چند روز پیش در موردش با تیدیان حرف زدم. خبری از تیدیان نبود. اما پروژه ها، فایلا و مانیتور ها رو می دیدم. کامپیوتر ها و ابزار هایی که متعلق به تیدیان بودن. ماهان به شدت از دستم عصبانی بود. وقتی منو دید

گفت: من باید از دشمنم بشنوم که تو اون حرفا رو زدی؟ که بهم همچین حسی داری؟ چرا اون حرفا رو به تیدیان گفتی؟ چرا گفتی نمی خوای که با من حرف بزنی؟

فهمیدم باید کاری کنم که ماهان ازم دور شه و دوباره پیله نکنه. قدرت و شجاعت فرشته ی مرگ رو درون خودم حس کردم. صورتمو دیدم که سفید و روشن تر شد و چشمام درخشان تر و درشت تر و زیبا تر.

با لحن قاطعی گفتم: حالا تیدیان شد دشمنت؟ تو با دشمنت اینطور نشست و برخواست می کنی، چطور ادعا می کنی که دوست من هستی؟ از خودت خجالت بکش، من هیچ وقت نخواستم دوست امثال تو باشم.

ماهان پوزخندی زد. خیلی عصبانی بود. چهره اش وحشتناک و جنون زده شد. ولی برام عجیب بود چطور اینبار تونستم اینقدر قاطع و شجاعانه حرفمو بزنم؟ بهش فهموندم که حق نداره منو

مجبور کنه که باهاش رفاقت کنم. یهو دیدم ماهان وسیله ای تقریبا شبیه پیچ گوشتی در آورد. می خواست اونجا رو ترک کنه ولی قبل از رفتنم می خواست به پروژه های تیدیان و من آسیب بزنه. پیچ گوشتی رو از دستش کشیدم. قبل از این که بتونه باهام درگیر شه فرار کردم. پرواز کردم و رفتم سرکوچه و پشت یه بوته و دیوار کوتاه قایم شدم.

ماهان رو دیدم که رد شد و رفت. یهو یه تاکسی اومد. راننده تاکسی نگاهی به اطراف انداخت. نقطه ی دیدش طوری بود که تونست منو ببینه. فکر کرد من تاکسی سفارش دادم. بهم گفت: شما برای فلان مقصد تاکسی سفارش دادی خانوم؟

ماهان اونجا بود. ظاهرا خودش تاکسی سفارش داده بود. از پشت بوته ها بیرون اومدم و به راننده تاکسیه گفتم: احمق

و یکم بحثمون شد. از یه طرف ماهان بهم حمله کرد و درگیر شدیم. درک کردم که راننده هه واقعا از عمد این کارو نکرده. طبع طنزی

داشت و گفت: بخدا تقصیر من نیست، من راننده ی درجه ی ۲ به حساب میام خیلی وقت هم نیست که استخدام شدم.

مجبور شدم در مقابل ماهان از خودم دفاع کنم. قصد کشتن اش رو نداشتم. با همون قدرتی که فرشته ی مرگ بهم داده بود اینقدر ماهانو بلند کردم و کوبیدم به زمین که از حال رفت. انداختم اش تو تاکسیه و به راننده سپردم که این آقا رو برسون به دیوونه خونه.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته ی مرگ (فرشته ای که دیشب خوابشو دیدم)

سلام وقت شما بخیر باشه. این نامه رو فرستادم تا از شما بابت خواب دیشبم تشکر کنم. چیز های زیادی یاد گرفتم گرچه درس

های سختی بود اما واقعا لذت بردم. شما به من یاد دادید چطور اضطرابم رو کنترل کنم. می خواستم از شما بخوام که به پارسا هم کمک کنید که بتونه با اضطراب ها و مشکلاتش مبارزه کنه و مغلوب اون ها نشه. حس می کنم این چیزی هست که واقعا به دردش می خوره و می تونه باعث بشه که خوشحال تر باشه.

باز هم به خاطر خواب دیشب از شما ممنونم و امیدوارم دوباره بتونم چیز های بیشتری از شما یاد بگیرم. شما به من یاد دادید که می تونم درون همین کالبد زمینی و جوامع زمینی زندگی کنم و از حس وصل به معنویت ام در مقابل انرژی های منفی محافظت کنم. بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام پارسای عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. منم حالم خوبه. الان که دارم برات این نامه رو می نویسم ساعت یک شبه. مشغول مراقبه بودم که کمی خوابم برد و تازه بیدار شدم. مشغول مراقبه با فرشته میکائیل بودم. توی خواب دیدم که به شکل غیر منتظره ای به جمع یک سری از دوستان قدیمیم رفتم که از دست چند تاییشون فراری هستم و مدت زیادیه که ارتباطم با همه شون قطع شده. دختری اون زمان دوست من بود که اسمش رها بود. دختر مهربون و ساده ای بود. زیاد استرس داشت یا غصه می خورد. آروم و قرار نداشت اما گاهی اوقات هم خیلی شاد بود. معروف بود به این که آدمایی که بهش بدی کردن رو راحت می بخشه.

توی خواب احساس خوبی نداشتم از این که درون اون جمع هستم بخصوص که بعضی هاشون تحقیر و اذیتم می کردم. اما رها منو به

خاطر آورد که یک زمان تعبیر خواب انجام می دادم. خوابی که دیده بودو برام تعریف کرد. حین خواب به خاطر احساسات بدی که بهم غلبه کرده بود، جواب دادن بهش برام دشوار شد. صفحه ی تبلت توی دستم تبدیل به صفحات یک کتاب کاغذی شد و روی این صفحات انگار که بارون بارید. ولی در نهایت خواب رها رو خوندم و بهش گفتم: برای این که به هدف و خواسته های قلبیت برسی، سعی کن فرکانس خودتو بالاتر نگه داری، خواسته های خوب، فرکانس های خوبی هم دارن. اگه زیاد غصه و حسرت بخوری، راهو برای رسیدن به خواسته ات محدود می کنی.

وقتی بیدار شدم فهمیدم این خواب به نوعی تلنگر به خودم بودم. آخه این روزا خیلی ناراحت و غصه دار بودم. غصه ی دوری از تو و دنیای خوبی که ترک کردم رو می خورم. اما اگر بخوام اندوهگین باشم چیزی حل نمیشه. می خوام سعی کنم با دل شادتری زندگی کنم. این روزا هم بالاخره تموم میشه، همون طور که خیلی روزا

گذشتن و اتفاقاتش و تاثیر اون اتفاقات در حال حاضر خیلی از من دورن و دیگه بهشون فکر نمی کنم.

حال تو چطوره؟ خیلی مراقب خودت باش، برات یک عالمه انرژی های خوب و احساسات زیبا می فرستم. غصه هاتو یکمی کنار بذار، بشین ببین چه قصه های قشنگی برات فرستادم...

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته ی مرگ (از فرشتگان مقرب الهی)

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ خب امشب خوابی دیدم که برای من نوعی زنگ خطر بود و بهتر دیدم که نامه ای بنویسم و سعی کنم از شما کمک بخوام یا به نحوی با انرژی شما همسو بشم تا بتونم این موضوع رو با موفقیت پشت سر بذارم.

خواب می دیدم که توی اتاق قدیمی خودم هستم. جایی که برای خونواده ام حکم انباری هم داشت و برای همین همیشه پر از حشرات و جونور های ناخوش آیند بود. این اتاق محل کار و استراحت منم بود.

این محیط برای من نماد گیر کردن گاه و بیگاهم درون افکار و خاطرات قدیمی هست که می تونن به شدت فرکانسم رو پایین بیارن. خاطرات تلخی هست که رهایی از دستشون حقیقتا کار ساده ای نیست. توی خواب دیدم که هزارپای قهوه ای پر رنگی لای پتو و بالشتم خزید و سعی داشت موندگار و پنهان باشه تا وقتی خوابم بهم حمله کنه اما فورا تصمیم گرفتم که از شرش خلاص بشم پس به اطرافم نگاهی انداختم. یه اسباب بازی برداشتم، پوست تخم مرغ شانسی. از این مدل ها که پایین شون دو تا پای جوجه هم هست. یعنی تخم مرغ شانسیه رو شبیه یه جوجه درست کردن. خلاقه من با همون اسباب بازی، اول کوبیدم روی سر و بعد روی دم این هزارپا.

ولی خیلی جون سخت بود و حسابی باید لهش می کردم. حس کردم نمی تونم تنهایی از پس اش بر بیام، بر حسب عادت خواهرم رو صدا زدم و حتی توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده و نیاز به کمک دارم اما نیلوفر عین خیالشم نبود. داشت در کمال ریلکسی دستاشو میشست و با بی خیالی گاها می گفت: آره، الان میام.

نیلوفر برای من نماد اون خلق بد و افکار به درد نخور و قدیمیم هست که نمی تونم ازشون کمک بخوام و بهتره بیخیالشون بشم و تغییر کنم. در نهایت حس کردم دستام خسته شد و انرژیم ته کشید. وقتی تخم مرغ شانسی رو از روی هزارپا برداشتم مرده بود و بدن اش وارونه شد و پاهای زیادش خودنمایی کرد. فقط چند تا تکه ی خیلی کوچک از بدنش حرکت کرد و خودشونو زیر وسایل کهنه کشوندن پیش پاتوق مارمولک ها. من از این که فرار کردن خوشم نیومد چون حس می کردم می تونن اون جا دوباره رشد کنن یا حتی جهش پیدا کنن.

این موجود برای من نماد یک رفتار سماجت آمیز و مزاحمه که سعی داره وارد حریم خصوصیم بشه و آرامشم رو مختل کنه. می تونه... باشه، تارسک یا ماهان. گرچه حدس من بیشتر ماهانه. دیشب یه تماس از یک شماره ی ناشناس داشتم. تلفن ثابت هم بود و فورا هم قطع شد. وقتی پیش شماره اش رو چک کردم متوجه شدم از همون شهریه که ماهان و تارسک درونش زندگی می کنن. حسی بهم میگه ماهان می خواسته مطمئن بشه که خط من هنوز روشنه و ببینه از عمد جواب پیام های اخیرشو ندادم یا واقعا در دسترس نیستم. البته ممکنه هر مزاحم دیگه ای هم باشه. آدم مزاحم زیاده. همین دیروز یه یارویی بهم گیر داده بود و طلبکار بود. متاسفانه بعضی وقتا آدما دست خودشون نیست و نمی دونن چرا اینطور برخورد می کنن. من خودم هم قبل از بیداری ذهنی گاها نمی تونستم خودمو کنترل کنم و دیگران رو با رفتارهام آزار می دادم. اما خب باید حالا از خودم محافظت کنم و به قول شما این ها رو بفرستم که برن. وادارشون کنم که راهشون رو بکشن و برن.

چیز دیگه ای که از این خواب فهمیدم اینه که نیاز به پاکسازی اساسی و حسابی دارم همونطور که اون اتاق خواب نیاز به تمیزکاری و شست و شو داشت. اون اتاق نماد وضعیت روانی خودم بود اما هم سرگرمی های اضافه هست که مانعم میشه هم ضعف خودم. یه جورایی تنهایی از پس اش بر نمیام. می خوام که از نیروهای خیر الهی کمک بگیرم و یک بار از شر این افکار و انرژی های کهنه خلاص شم. گرچه ای کاش می تونستم اتاقم رو به کل عوض کنم. سعی می کنم لحظه ی مواجهه ی شما با اون آدم ها و موجودات طمع کار رو تصور کنم. اون طمع کاری و قدرت طلبیشون، خشم و رجز خونیشون و در نهایت آب شدن و شکست خودنشون. منم از ته قلبم آرزو دارم با تاریکی بجنگم اما گاهی وقتا راهشو اصلا بلد نیستم.

فکر میکنم بهترین کمکی که می تونم به خودم کنم اینه که در مقابل ضعف هام صبور باشم. وقتی مراقبه می کنم و به طور مرتب

تجارب و شهودات و خاطرات و احساساتم رو مرور می کنم یا می نویسم احساس رو به رشد بودن دارم اما این کار ها نیازمند این هست که دیگه نگرانی و غصه خوردن برای مسائل روزمره رو کنار بذارم یا تا جای ممکن کم کنم تا تمرکزم خراب نشه و قاطعانه پیش برم و تحت تاثیر اتفاقات حاشیه ای قرار نگیرم. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

حالا که بیشتر فکر می کنم دیشب یک خواب دیگه هم دیدم که فکر می کنم اگر درست مرور و تفسیرش کنم می تونه حسابی برام الهام بخش و مفید باشه.

توی خواب می دیدم که پسر بچه ای درون خونه مون هست و سعی دارم ترغیب اش کنم که برای امتحان ریاضی آماده بشه. داشتم تخته ی سه بعدی زیبایی رو توی حیاط آماده می کردم. یه مانیتور بزرگ روی دیوار بود و داشتم یک سری سوالات ساده هم می نوشتم که خودم و اون بچه مطالعه و تمرینشون کنیم اما اون بچه خیلی بازیگوش و سرسخت بود. مثلا می اومد سوالا رو نگاه می کرد در حالی که هنوز وقت امتحان گرفتن نبود و تازه می خواستم سوالا رو بنویسم و آماده کنم. ریاضیات برای من نماد این مفاهیم پیچیده تر و دشوار تری هست که بهتره در مورد زندگی یاد بگیرم تا بتونم این مرحله از زندگی و چالش هاشو پشت سر بذارم و تبدیل به فرد قدرت مند تری بشم اما باید منضبط تر و صبور تر باشم و به انتخابی که در پیش گرفتم احترام بیشتری بذارم تا بتونم رشد کنم.

ریاضیات برای اغلب ما درس دشواریه چون ریاضی دان ها به شکل بسیار متفاوتی به دنیا نگاه می کنن. یک نگاه سمبلیک یا انتزاعی

خیلی متفاوت. زبانی که به کمک اعداد طراحی شده و کار کردن باهاشون بسیار متفاوت با زبان مادری ماست. بعضی از مشکلات زندگی هستن که لازمه به کمک زبان های پیچیده و سمبلیک تری بهشون فکر کنیم. مخصوصا یک سری مفاهیم عمیق و ذهنی تر که کمک می کنه ابزار های به درد بخور تری طراحی کنیم تا از خودمون در مقابل آسیب های محیطی محافظت کنیم. چیز هایی که لازمه یک حساب و کتاب عمیق در موردشون داشته باشیم.

امروز اومدم که مثل همیشه مشغول تایپ کردن بشم اما قلبم به حدی درد می کرد که مجبور شدم از کار دست بکشم. حس می کنم قلبم کمی حساس شده و داره یک پاکسازی خاص رو پشت سر میذاره. مخصوصا این که این چند روز، چند باری با فرشته آنئیل مراقبه کردم. رنگ این فرشته سبزه و ناراحتی های چاکرای قلب رو می تونه درمان کنه. الان هم انرژی شدید و مثبتی درون و اطراف قلبم حس می کنم هم احساس می کنم داره برون ریزی میکنه و

احساسات و خاطراتی که در گذشته به قلبم آسیب زده و تلمبار شده به جلوی چشمم میاد و باید تصمیم بگیرم که می خوام از دست آشفتگی هایی که برام درست می کنن خلاص شم یا می خوام اجازه بدم مثل زالو به سیستم انرژیکیم بچسبن و از روانم تغذیه کنن؟ نیاز به آرامش بیشتری دارم. باید استراحت کنم و مرتب تر و عمیق تر فکر کنم تا بتونم تصمیمات عاقلانه تر و حساب شده تری بگیرم.

.

.

.

-سلام خواهرم خواب دیده اونی که دوسش داره و قدش کوتاهه قدش خیلی بلند بود. یه بیست سانت بلند تر. بعد این آقا دوست داشتن خودشو اعتراف کرد. وسط خیابون دستشو انداخته بود دور گردنش. اولش نگران بود دیده بشن بعد براش عادی شد.

بعد یه دفعه تو گوشیش نگاه کرد دید سیل اومده. بعد گریه می کرد، می خواست بره اونجا. بعد خواهرم نذاشت. گفت: فردا با هم میریم. بعد از خواب بیدار شد. پسره توی خواب هم گفته که نباید این سه سال رو تلف می کرد و زود تر میومده سراغش، خیلی هم حس خوبی داشته.

+ما آدما گاهی اوقات می دونیم تلاش برای چه کاری و چه هدفی برامون بهتره اما این احساس رو دست کم می گیریم و براش تلاشی نمی کنیم. معشوق نماد این اهدافه که آرامش و مطلوب ما رو فراهم می کنه در عین حال رفتن به سمتشون و تلاش کردن براشون کار ساده ای نیست. همون طور که رابطه و ازدواج مسئولیت هایی داره، پیگیری بعضی هدفا و خواسته ها هم مسئولیت هایی داره. اما به حدی برای این خواسته ها انگیزه داریم که بی خیالشون نمیشیم.

همچین هدفا و خواسته هایی زیاد جنبه ی ظاهری ندارن، بیشتر یه عشق درونی ایجاد می کنن و در ظاهر نمیشه کم و کیفشون رو

فهمید. به طور مثال شما در ظاهر یکیو می بینی که شبانه روز در تلاشه تا کتابی بنویسه. ولی نمی تونی ببینی این فرد چرا عاشق کتابشه و داره چه احساساتی رو تجربه می کنه. در واقع انگیزه اش از نوشتن اون کتاب تمثیلی از معشوق هست.

این انگیزه و هدف هم الان خیلی برای شما عیان و آشکار شده و هنوز دیر نشده برای رسیدگی بهش گرچه در موردش حس حسرت و اندوه هم ممکنه داشته باشی یا فکر کنی برای پیگیری همچین هدفایی دیر شده.

در مورد سیل هم، سیل نماد طغیان و برون ریزی احساسات ناخودآگاه هست. این برون ریزی ها معمولا به صورت ناگهانی رخ میدن و لازمه مدیریت شن. ممکنه در دوره های روان درمانی، پاکسازی و مراقبه، انجام یوگا یا دوره هایی که تراکم احساسات سرکوب شده زیاد شده رخ بدن.

مثل هجوم یک سری احساسات در قالب خشم که این خواب سعی داره بگه به کمک انگیزه و هدفت با این برون ریزی مبارزه کن و به جنگش برو. مهم هدفت هست و این بحرانای روانی عملا مشکلی برای رسیدن به خواسته ات ایجاد نمیکنه.

سارا تشکر کرد و با خنده گفت: دیشب برای خواهرم اون خواب آسانسور رو تعریف کردم، مشتاق شد خواباشو مثل من بنویسه تعبیر کنه یکم، ولی می خواستم یه خواب دیگه مو تعریف کنم مال بچگیم، گفت تعریف نکن.

گفتم: خواهرتم کم کم داره ترغیب میشه شروع کنه، الان خیلی تلاش دارن همه بیدار شن چون همه یه جورایی منتظرن و دنبال راه حل.

سارا گفت: فکر کنم خواهرم به صورت شهودی فهمید اگه خواب دوران کودکیمو بشنوه می ترسه. چون گفت: از اون شیشه ی بالای

در می ترسم. گفتم: اتفاقات یه خواب بچه بودم دیدم... خواهرم بلافاصله گفت: تعریف نکن.

به سارا گفتم: خوابه رو تا حالا برام تعریف کردی؟

-نه، یکی از خوابای بچگیمه که یادم مونده قشنگ، یه شب زمسونی بود، بعد من توی خونه با پدر و مادرم بودم، اونچا یه پسر بچه بودم، قیافه ی پدر و مادرم فرق داشت، دوباره تاکید می کنم این خوابه رو پنج شش سالگی دیدم. (خنده) آره بعد داشت برف می بارید، دعوامون شد، پدره منو از خونه انداخت بیرون. از اینجاشو من از داخل خونه می دیدم، انگار جدام، حالت معلق... آره بعدی صدای پارس سگ و زوزه ی گرگ و اینا از پشت در اومد. این پدر و مادره یکم ترسیدم، یهو یه دست خونی کوبیده شد به شیشه های بالای در، پشت سر هم میزد.

+پشمام، بعد چی شد؟

-بعد مادره گریه کرد و به پدره گفت در رو باز کن. پدره هم رفت درو باز کرد برگشت همونجا کنار زنش، یهو یه دست قطع شده در حالی که رو دو تا انگشت راه می رفت افتاد سمت مادره، اونم جیغ میزد. به مرده هم شوک وارد شده بود. بعد زنه داد زد گفت بکشش،... مرد انقدر با لگد رو دسته زد تا مرد بعد شوتش کرد بیرون (هعی) اون لحظه که اون دست داشت می رفت سمت مادره پش سرش بودم. انرژی دسته منفی بود، دیگه من نبودم ولی می دونستم بازم می خواد بهش محبت کنن.

+به چی؟

-به دستش، تنها چیزی که ازش مونده بود.

+اوه مای گاد، روحت خیلی لطیفه از همون بچگی تو رو با این خواب های رمانتیک و ملوس بار آورده.

شلیک های خنده ی من و سارا بلند شده بود. سارا گفت: خوابای خونی، قتل، کشتار، سلاخی. ولی جالب اینجاست حس خیلی خاصی

نسبت بهشون ندارم، عادت کردم انگار، به این قسمتای خون و خونریزی خواب هام عادت کردم.

خطاب به سارا گفتم: میدونی اگه من یه روانشناس بودم و یه بچه میومد پیشم می گفت همچین خوابی دیده چه تفسیری می کردم؟ این که این بچه حس می کنه افکار و دیدگاه هایی که درون جامعه اش هست و داره باهاشون رشد می کنه امن نیستن و در تلاشه راهی پیدا کنه که بر علیه شون کاری کنه. و این درگیری فکری گاهی خیلی انرژی ازش میگیره. خون نماد انرژی هست. اما این بچه در کل زیر بار نروعه... این آبنبات واسه تو...خلاصه زندگی زمینی ما تا آخرش همینه، یا باید مثل پدر و مادرامون شیم یا یاد بگیریم با گرگ و کفتارای توی جامعه بجنگیم.

سارا با خنده گفت: راه سوم چیه؟

+عزلت یا همون منزوی شدن، که با سمبل مرگ توی خواب ظاهر میشه، چون آدم در حالت انزوا عملا رو محیط اطرافش تاثیری نمی

تونه بذاره. مهم اینه آدم دوباره می تونه زنده بشه. مردن گاهی بهتر از شبیه دیگران شدنه.

سارا گفت: منم دوران بچگیم منزوی بودم کلا. تو حیاط با مرغا و لاک پشتا سرگرم بودم.

+منم پشت سپر ماشینا رو می گرفتم و می دویدم.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته میکائیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ این نامه رو نوشتم تا از شما بابت کمک ها و حمایت های اخیر تشکر کنم. احساس امنیت دارم با این که تهدید ها و آزار و اذیت ها و اون آدم های احمقی که فکر می کنن قصد دارم بهشون آسیب بزنم یا

سرم به تنم نمی ارزه هنوز هستن. فقط می دونم دستی بالای همه ی این دست ها مراقب منه و داره ازم محافظت می کنه و دلیل حال خوب الانم هست. آره حال من خوبه و مشغول رسیدگی به کارهام بودم که بهتر دیدم کمی هم در مورد ایده ها و افکارم بنویسم و به شما بگم که دوست دارم چه کاری انجام بدم، چه تجربه ای به دست بیارم و انرژیمو چطور متمرکز کنم. طی سال های اخیر حس کرده بودم که درون این شیوه های کسب درآمد جدید که ایجاد شده یه الگو یا فرهنگ غلطی هست که ما داریم چشم و گوش بسته از جوامعی که قبل از ما شروعش کردن الگو برداری می کنیم. من فردی بودم که زمانی سعی داشتم به سبک فریلنسر های کشور های توسعه یافته کار کنم و برای تولید محتوا و وب مستری، تابع همون الگوریتم ها و ایده های وارداتی بودم. حالا این ایده های بیمارگونه لزوما همگی وارداتی نبودن. بعضی هاشون هم ابتکارات آدم های سرمایه دار وطنی بودن که باعث میشد از پول پول بسازن و افرادی که علم و تخصص داشتن زیر بار کار زیاد و ثروت خطی له بشن. من

یکی که دیگه خسته شدم و نمی دونستم اگر نخوام کارمند صفتانه کار کنم، چطور باید درآمد مناسبی داشته باشم و گلیم خودمو از آب بیرون بکشم. الان خیلی وقت نیست که از اون سیستم های فکری سعی کردم که بیرون بیام و به شکل متفاوتی کار کنم و درآمد آبرومندانه ای داشته باشم. شغل بسازم و جوری کار کنم که جوونی و عمرم پای یک ریتم فرسوده کننده هدر نره. اما هنوز دوستانی دارم که تخصص خوبی دارن و ذات مهربونی هم دارن اما درون همون ماتریکس ها هستن. این دوستان من به حدی سرشون شلوغه و دلمشغولی و استرس دارن که معمولا فرصت خاصی هم پیش نمیاد که احوال پرسی کنیم چه برسه بهشون توضیح بدم که نقدم به این سبک زندگی ای که در پیش گرفتن چی هست.

نمی دونم این کار چقدر فایده داشته باشه اما تو فکرم که کتابی در مورد این موضوع بنویسم. در مورد فریلنسری و تجارت اینترنتی و تاریخ کوتاه تجارت اینترنتی و تاریخ طولانی تولید محتوا و برند

سازی رو مرور کنم. چند روزی هست که این فکر درونم تقویت شده و دیروز هم حین خواب و بیداری حس کردم که با خوده برترم یا احتمالا راهنمایان روحیم مشغول صحبت در مورد کم و کیف و مباحث این کتاب بودم. می دونم که نوشتن اش زمان می بره و بهتره حین نوشتن اش کتاب های زیادی مطالعه کنم تا هم ادبیات مناسبی رو برای ارتباط با آدم ها طراحی کنم و هم برای مطالعه در مورد مباحث تخصصی کتاب، یک سری رفرنس ها ارائه بدم و مخاطبم بتونه خودش بیشتر بخونه و مقایسه کنه که کدوم ایده ها و نقد ها مناسب تر هستن.

حس می کنم اگر بخوام واقعا دوست خوبی برای این قبیل افرادی باشن که زندگی شون الهام بخش و ترغیب کننده ام برای نوشتن این کتاب بوده، بهترین کار همینه که توی این کتاب توضیح بدم این سبک زندگی ای که در پیش گرفتن چه ریشه ای داره و افرادی که طراحیش کردن چجور آدم هایی بودن و پیش رفتن با این سبک از

ما چی می سازه و چطور میشه از این سبک زندگی خارج شد و نمرد.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روز شما بخیر باشه.

.

.

.

فکر کنم امروز متوجه شدم هزار پای سمجی که یکی دو روز پیش توی خواب هام دیدم نماد انرژی و قصد کی بود و چه هدفی داشت.

امروز مشغول صحبت با سارا بودم که ازش پرسیدم: در سطح غیر فیزیک، فرد خاصی رو اطراف من می بینی؟

گفت: آره یه پسریه، قد متوسط، نوجوون.

پرسیدم: کی هست؟

سارا متفکرانه گفت: یکم شبیه تارسکه.

اضافه کرد: آبی تیره است هاله اش.

پرسیدم: این انرژی گرم که همزمان داره منتشر میشه از طرف کیه؟

سارا گفت: درست نمی دونم، حس می کنم کار تارسکه ولی تردید دارم.

گفتم: چرا انرژی مثبت میده؟ هم منفی میده هم مثبت؟

سارا خندید و گفت: به خاطر هاله شه، بهش گفتم حداقل یکم پاکش کن، گفت بهتر از این نمیشه.

دوباره پرسیدم: می خواد سفید باشه یا سیاه؟ از روی خشم و ناراحتیش میاد پیش من؟

سارا گفت: قبلا بهت گفتم در این باره تردید داره. الان به واقع این انرژی ای که داره میده حکم معذرت خواهی و تشکر رو داره، یکمم ناراحته.

پرسیدم: از چی ناراحته؟

سارا گفت: بابت کاراش و رفتاراش.

گفتم: عذر خواهی به چه دردی می خوره وقتی دوباره مثل قبل باشی؟ و تا زنی می بینی نقشه بکشی که بهش دروغ بگی و ازش سو استفاده کنی. بعد هم بگی به خاطر رشد معنویش این کارو کردم، بعد هم بگی خیلی ساده لوح هستی ارغوان، خوب یا بد تو به حال من چه فرقی داره وقتی تنها خواسته ام اینه که دیگه نبینمت، نه اینجا نه تو ابعاد بالا، تو چه خوب باشی چه بد برای من یه خاطره ی بدی. من ازت کینه ای ندارم، در واقع اصلا برام مهم نیستی، اگر هنوز کینه ای داشتم ازت انتقامی می گرفتم که تا عمر داری فراموش نکنی.

سارا هنوز سعی داشت که به نحوی طرف ادعای تارسک رو بگیره چون حس کرده بود اون واقعا قصد تغییر و بهتر شدن داره. اما انرژی سیاه تارسک به وضوح در نظر من بیشتر از اون انرژی مثبت

پر حرارت اما محدودش بود. تارسک برای من هنوز هزارپای سمج و چندش آوره که مزاحم آرامش و زندگی خصوصی منه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ هر وقت که انرژیم کم میشه و حال نه چندان جالبی به سراغم میاد با خودم فکر می کنم هعی ارغوان دیگه پیر شدی و دیگه اینجا آخر خطه ولی انگار ذات انرژیه که دوباره میتونه حالمو بهتر کنه. الان هم اول شبه و تازه از خواب بیدار شدم و با اشتیاق اومدم سر وقت کارام. تنها چیزی که به سختی از خواب امروز عصرم به یاد میارم این بود که ظاهرا داشتم با شما صحبت می کردم در مورد عملکردم

و شما سعی داشتین ازم تعریف کنید و بهم روحیه بدید. به هر صورت اگر این خواب درست باشه این نامه رو نوشتم تا از شما تشکر کنم. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم، شبتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت نزدیک ۶ صبحه. خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. با این که در عالم خواب و رویا به سر می بردم، شب پر ماجرا و حماسی ای داشتم. یادمه که قبل از خواب، با حال ناراحت و کمی دلگرفته به خواب رفتم. حس می کردم بی انگیزه و بی شوقم و نمی دونستم این حس از کجا اومده و چطور میشه از دستش خلاص شد. تصمیم گرفتم موقع خواب یک موج آلفای خالص و قوی گوش بدم. خواب می دیدم درون یک قلعه ی تاریک هستم. درست مثل زندان

های زیرزمینی بود. اونجا ظاهرا رفته بودم که اطلاعاتی جمع کنم و چیزهایی بفهمم اما گیر افتاده بودم. چون حال افسرده و سطح پایین اون قلمرو به من غلبه کرده بود و انرژی مفیدم کم شده بود. دیگه از شدت ناراحتی داشت اشکم در می اومد. در و دیوار های طاقی و سنگی اون قلعه ی زیر زمینی، خاکستری تیره بود. جای ظریف یا تمیزی نبود. موجوداتی اونجا بودن که شباهت زیادی به سایبورگ داشتن. مذکر بودن یعنی همچین انرژی ای ازشون حس می کردم. مشغول رفت و آمد درون تالار ها و راهرو ها بودن. حس خطر می کردم، سعی می کردم نزدیک شون نشم تا متوجه من نشن و کاری به کارم نداشته باشن. اما پیدا کردن راه خروج برام مشکل شده بود. به هر راهرو و تالاری که می رفتم یه عده از اون موجودات در حال رفت و آمد بودن. چشمامو بستم و از خدا کمک خواستم، به استادای نوری گفتم: میشه به من کمک کنید؟ هنوز می تونم از شما کمک بخوام؟ حتی یادمه اسم چشم قشنگو آوردم و به یادش

افتادم. گفتم: می تونم از شما کمک بخوام؟ دوست ندارم اینجا بمونم، حس بدی دارم.

ناگهان حس کردم نیرویی قدرتمند منو از اون قلعه بیرون کشید. حالا رو به روی خودم یک تونل می دیدم. تونلی درون آسمون پر ستاره. بدنه ی این تونل هم پر از ستاره بود اما انتهای تونل رو هنوز نمی دیدم. یک رشته ی سفید شبیه رشته ی دی ان ای می دیدم که ظاهرا اون داشت منو می کشید. گرچه به نظرم رشته ی دی ان ای نبود چون حالت زیکزاکی داشت. به هر صورت صدای کشیده شدن رو می شنیدم. انگار که یه جاروبرقی بزرگ داشت منو می کشید. تونل طولانی بود، اونقدر طولانی بود که فرصت داشته باشم به چند تا فرضیه فکر کنم. حتی با این که اضطراب و دلهره ام شدید شده بود.

با خودم گفتم: نکنه الان به جای خطرناک تری برم یا انتهای این تونل وارد جنگ بشم؟ چون دارم موج آلفا هم گوش میدم و این موج باعث میشه برای مبارزه با موجودات متافیزیکی آماده بشم.

به هر صورت اون نیرویی که داشت منو می کشید قوی تر از اونی بود که بتونم مهارش کنم. بعد با خودم فکر کردم که شاید انتهاب این تونل به جای خوبی برسه، همه ی تونل ها که بد نیستن. ناگهان دیدم که انتهای تونل نمایان شد. اون جا مردی رو دیدم که لباس فاخر نسبتا مشکی رنگی داشت. روی صندلی یا تخت اشرافی ای نشسته بود. یک شمشیر غلاف شده پشت صندلیش بود که می تونست با یک حرکت بیرونش بکشه. مو ها و ریش کوتاه مشکی رنگ داشت. با حالت متفکری به تونل خیره شده بود. آرنجش رو به لبه ی تخت تکیه داده بود. با انگشتاش به حالت تفکر روی چونه و ریشش می کشید.

حس می کردم این فرد محافظ این تونله و منتظره. اما انگار منو نمی دید که دارم بهش نزدیک میشم. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم و اون اصلا متوجه نشد. متوجه نشدم چطور این اتفاق افتاد و علت اش چی بود. به محض خروج از تونل از خواب پریدم. شوکه بودم که الان چه اتفاقی افتاد؟ اون تونل چی بود؟ اون مرد کی بود؟ من اونجا چیکار می کردم؟ نگاهی به خودم انداختم. اون احساس ناراحتی و رخوت دیگه درونم نبود یا می تونم بگم خیلی کمتر شده بود و سیستم انرژیکیم سبک و روشن تر شده بود. این موضوع بهم امید داد که یک تجربه ی خوب و موفقی رو به دست آوردم و از یک حالت ذهنی منفی نجات پیدا کردم. با این که تجربه ی مضطرب کننده ای بود اما موج آلفا رو قطع نکردم و تصمیم گرفتم که دوباره بخوابم. می خواستم اگر لازمه باز هم همچین موقعیت هایی رو پشت سر بذارم و با احساسات منفیم مبارزه کنم و از بین برن. و همین طور هم شد. تا صبح، تصاویر و خواب های مختلفی دیدم. موقعیت ها خوب نبودن اما ظاهرا این موج آلفا باعث میشه ترغیب بشم که

واکنش های بهری از خودم نشون بدم و موقعیت های بد رو پشت سر بذارم. خب مطمئن نیستم فردا شب هم بخوام این موج رو گوش بدم اما شاید هفته ای یک بار خوب باشه که تلاش کنم با همچین چالشی رو به رو بشم و چیز های جدیدی یاد بگیرم.

.

.

.

از طرف ارغوان به لوسی و پارسا

سلام بچه ها وقتتون بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ همونطور که از قبل بهتون گفتم البته شاید هم نگفته باشم، کتاب جدیدی رو شروع کردم که بهتر دیدم برای تکمیلش با شما همفکری داشته باشم. به هر صورت مجبور نیستید وقت و انرژی خودتون رو صرف معاشرت فکری با من کنید برای همین هم تصمیم

گرفتم به جای تکست کاری مستقیم و صحبت در سطح فیزیکی، نامه هایی رو برای ناخودآگاه شما بفرستم. می دونید آخه صحبت کردن با روح آدما راحت تره چون در سطح روحی آدم ها صادق تر هستن و اونجا عملا محدودیت های زمان و مکان وجود نداره. فقط کافیه یک فرد در سطح ارتعاشی و فرکانسی خوبی باشه، اون وقت می تونه صحبت ها و معاشرت های خیلی خوبی هم انجام بده.

توی این کتاب جدید سعی دارم یه سری شیوه های کسب و کار و نظام های مالی رو زیر سوال ببرم و تاریخچه شون رو مرور کنم. اون ها چیز های بیمارگونه و زشتی هستن. شما اگر بخواید یک چیز زشت رو نقاشی کنید چیکار می کنید؟ به طور مثال هیچ وقت روی سر یک قاتل حلقه های نور و گل و بلبل نقاشی نمی کنیم و براش هاله ی نورانی نمی کشیم. در واقعیت اغلب ما آدم ها قادر به دیدن طیف وسیعی از احساسات و انرژی های نیستیم اما به کمک ادبیات و هنر میشه یک توصیفی از این مسائل ارائه کرد. این کار کمک می

کنه افرادی که بخوان این مسائل رو ببینن راحت تر هم ببینن. هدفم اینه که بیشتر از همه درباره ی کارهای کامپیوتری و اینترنتی تر مثل تولید محتوا و طراحی وب صحبت کنم. چون به نظرم این یک ایده ی جدید بود که قرار بود زندگی ما رو ایده آل تر و پیشرفته تر کنه اما اون آفت کارمند صفتی بهش رسیده و فریلنسر و استارت آپ و کارآفرین هم نمی شناسه. درسته که این تراکنش ها و سبک زندگی جدیده ولی برای درک ساز و کارش می تونیم به اتفاقات و داستان های تاریخی زیادی رجوع کنیم. مثل نویسنده ها و شاعرای سفارشی که برای دربار شاه ها می نوشتن یا افرادی که برای موجودات آنوناکی که خودشون رو خدا معرفی می کردن قربانی می کردن یا نقاشایی که در طول تاریخ برای پادشاها و آدم های سو استفاده گر و تزئین کاخ ها و کتاب هاشون نقاشی کشیدن.

این جور سیستم ها یا ماتریکس ها همه دارن دزدی انرژیکی انجام میدن و دزدی هم اسمش روشه. کاریه که بدون اطلاع صاحبش

صورت می گیره. تا زمانی که یک فرد ندونه داره ازش دزدی میشه اون فرایند دزدیه. به محض این که اون فرد بفهمه چجور و توسط چه افرادی داره مورد دستبرد قرار می گیره، اون وقت می تونه در مورد دزد ها اقدام کنه و راهی طراحی کنه که جلوی به سرقت رفتن انرژی حیاتیش رو بگیره.

همچین کتابی رو میشه خطاب به طیف وسیعی از آدم ها نوشت. اما می خوام از عمد قشر کدنویس و محتوا نویس رو خطاب قرار بدم. نسل جوون تر و روشنفکر تر فارسی زبان با سرعت زیادی به سمت این شغل ها حرکت کردن و به دنبال ایده آل های خاصی هستن. این افراد معمولا بیشتر اهل مطالعه هستن و ذهن باز تر و ژرف تری دارن. به علاوه چون شغل خودم هم مرتبط با نوشتن هست و سابقا با وب مستر ها و محتوا نویس ها کار می کردم و دوستان صمیمی و اطرافیانم اکثرا همچین شغل هایی داشتن، این فضا رو راحت تر میتونم تجسم کنم. چون حداقل دوستانم با درد و دل ها و شرح

روزمره شون یه لیست بلند بالا از مشکلات و نگرانی های خودشون در اختیارم قرار دادن.

برای شروع قصد دارم فصل بندی هایی برای کتاب انجام بدم و به صورت موازی، به محتوای هر فصل، هر روز مطالبی اضافه کنم. سعی می کنم از روزی ۱۰۰ کلمه شروع کنم و به خودم سخت نگیرم و عمیق تر فکر کنم و در مورد محتوای کتاب تصمیم بگیرم. چون به هر صورت عجله ای برای تحویل این کتاب به فرد یا شرکت خاصی ندارم.

-فصل اول: بعل خدای خون آشام

ایده ی این فصل رو از خواب دیشبم گرفتم. خواب می دیدم که با چند نفر مشغول صحبتم. دختری بود که حال مکدری داشت. می گفت که دیگه به خدا اعتقادی نداره. ازش پرسیدم: چرا اعتقاد نداری؟

به یک خاطره اشاره کرد. می گفت: طی یکی از زندگی هام، جامعه ی من خدایی رو پرستید و اعتقاد داشتیم که این یگانه خدای جهان آفرینه. اما این خدا خواست که برادر کوچک و نازنینم رو براش قربانی کنیم. اگر خدا همچین موجودیه من دوست ندارم بپرستمش.

لحظه ای تصویری درون ذهنم اومد. تصویری که بخشی از خاطره ی همین دختر بود. داشت به بالای یک تپه ی بلند نگاه می کرد. هوا رو به تاریکی می رفت و روی تپه سایه افتاده بود. مجسمه ی بلندی بالای تپه بود. بدن پهن و کلفتی داشت. انگار یک لباس بلند تا زانو هاش پوشیده بود. پاهاشو درست نمی دیدم اما احتمالا سم داشت و سری تقریبا شبیه به یک گاو. کمرشو با نوار یا پارچه ی نازکی بسته بود. اون مجسمه یک حس فربه بودن، کثیف بودن و ترسناک بودن میداد. درون دستاش، یکی سر بریده ی اون پسر بچه بود و دست دیگرش، بدن یا احتمالا فقط دست و پای اون پسر دیده میشد.

فورا شناختم اش و یادم اومد که این همون بعل معروف هست که موجودی بسیار تاریک و فریبکاره. چشمامو باز کردم و به دخترک گفتم: این خدایی که براش قربانی می کردین فلان ویژگی ها رو داشت؟

اون تمام ویژگی ها رو تایید کرد. گفتم: اسم این موجود بعل هست. اون اصلا خدای واحد نیست و یه موجود فریبکار و طالب خون و قربانیه.

حالا چرا این داستان الهام بخشم برای نوشتن این کتاب شده؟ چون یک سری ایده ها و الگوهای شغلی و کسب ثروت هم مثل همین بعل و امثالش به سراغ ما میان و فقط ظاهر و اسمشون عوض شده اما این ها هم به دنبال قربانی هستن و هر کدوم سعی دارن به نحوی انرژی حیاتی ما رو بدزدن. استرس، دلهره، افسردگی، نگرانی برای آینده و احساس عدم امنیت، خودکشی و احساس بیچارگی، منبع غذای خوبی برای این موجودات شده. اون ها رو سعی دارم در قالب

یک سری الگو مثل کهن الگو های یونگ توضیح بدم. کهن الگوهایی که درون ما ریشه ندارن، اما وجود دارن و سعی دارن به کهن الگوهای درون ما تسلط پیدا کنن.

پایان این نامه رو اعلام میکنم.

.

.

فهرست منابع

در واقع از این کتابا حین نوشتن این جلد از رمان بازگشت به لموریا الهام گرفتم و استفاده کردم

زمان، مکان، جهان واقعی و جهان مجازی، نوشته ی: دکتر شیرزاد کلهری

کوانتوم، انقلابی از دل یک نظریه–سعید هدایتی

تاریخ حماسی قوم عهد عتیق، از عدن تا تبعید- دیوید رال – ترجمه ی اصغر رستگار

جادوی امواج مغز – ترجمه: مهریار

خوراک خدایان –اچ–جی–ولز – ترجمه: محمد صادق جابری فرد